

بیژن کیا

این کتاب با همکاری و حمایت
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: کیا، بیژن، 1356-

عنوان و نام‌پدیدآور: هفت و سیزده دقیقه / بیژن کیا.

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی،

نشر شاهد، 1388.

مشخصات ظاهری: 216ص، 21/5×14/5 س.م.

شابک: 978-964-394-362-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی - - قرن 14

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد

رده‌بندی کنگره: PI R8184/315.7 1388

رده‌بندی دیویی: 83/62

شماره کتابشناسی ملی: 1690529

بیژن کیا

نوبت چاپ: اول 1388

تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

صفحه‌آرایی: سمیه توفیقی

هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

شابک: 978-964-394-362-2

قیمت: 2500 ریال

تهران - خیابان آیت ... طالقانی - خیابان ملک الشعراى بهار - شماره 3

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: 88823585 - 88308089

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد 021-88829523

مرکز پخش: تهران 021-66491851 / فم: 0251-7830340

و فروشگاه‌های نشرشاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

فصل اول

هفت و سیزده دقیقه9

فصل دوم

آسمان شیشه‌ای81

فصل سوم

یکی بود یکی نبود157

نو رویداد بزرگ و دوران ساز تاریخ معاصر جهان - «انقلاب اسلامی» و «دفاع مقدس» - با هر نظر و از هر دیدگاه، فرازهای بلند و سرنوشت‌سازي از مقاومت و پایداری ملتی محسوب می‌شوند که کماکان با آثار و بازتاب‌هایی هر دم نوشونده و به‌هم پیوسته ی سیاسی، نظامی، اجتماعی و فرهنگی آن، به مثابه‌ی دو محور اساسی و تعیین‌کننده به شمار می‌آیند که به طور مستمر و گسترده موضوع مقولات و نگارش‌های ادبی تفکر برانگیز را به‌خود اختصاص می‌دهند.

در متن سرشار از تپش و پویای این نو رویداد بزرگ و شگفتی‌آفرین، مجموع ضرورت‌ها ایجاب می‌کند که همواره - با پرهیز آگاهانه از محصور شدن و ماندن در کلی‌نگری و کلی‌گویی‌های تکراری و کلیشه‌ای - سلسله جنبانی انگیزه‌ها و دلیل‌های هر حرکت و هر کنش و واکنش، به روشنی دریافته و بازگو شود.

در این گستره آنچه به بنیان و ریشه‌های ایمانی و آرمانی شجاعت‌ها، فداکاری‌ها و از جان گذشتگی‌ها باز می‌گردد از چنان قدرت بی‌بدیلی برخوردار است که کوچک‌ترین جلوه‌هایش می‌تواند در حوزه‌ی ادبیات - بویژه داستان - گستره‌ی پایداری و تأثیرات عمیقی را در جامعه شکل دهد.

این مضامین بلند و موضوعات متنوع می‌تواند برای هر نویسنده‌ی متعهد و صاحب‌نوق، فروغ و طراوت نامیرا به ارمغان آورد تا اثر ادبی بویژه داستان او را فرارونده از مکان و زمان محدود و اکتونی به آینده ببرد و در راه‌های فردا و فرداهای انسان و جهان، ماندگاری و جلودانگی اعطا کند.

وقتی که از «ایثار» و «شهادت» سخن در میان می‌آید، با رجوع ناگزیر به بنیان و ریشه‌های فناپذیر ایمان و آرمان، بارزترین ویژگی‌های انقلاب اسلامی - به عنوان یک انقلاب راستین و کامل عیار - به منصفی ظهور می‌رسد تا «شرف بشری» مفهوم پیدا کند و «رستگاری» معنا بگیرد و چراغ‌های امید را روشن و فروزنده نگه دارد.

از سویی دیگر هنگامی که در نوعی تعبیر و تفسیر منجمد از «رنالیزم» سیاسی و فرهنگی، نگاه‌ها و دیدگاه‌ها نك ساحتی می‌شوند، «انسان» و «جهان» در تنگنای سود و سوداهای صرفاً مادی، به‌وجهی چنان واپسگرایانه فرو کاسته می‌شوند که معنا باختگی افق را تا نزدیکترین حصار تنگ و دلهره‌آور فردگرایی حقرت‌آمیز تسخیر می‌کند و ناگزیر، «فلاح و رستگاری» از قاموس بشری محو می‌شود و تاریکی علی‌الذوام می‌بارد.

به هر تقدیر، در عرصه‌ی فرهنگ و تولید اندیشه، بازنگری بنیان‌ها و ریشه‌های اندیشگی انقلاب اسلامی به گونه‌ای پیوسته، ضرورتی است حیاتی، و تأمل بر مفهوم‌های رهایی بخش «ایثار» و «شهادت» نیز به هر نویسنده، شاعر و پژوهشگر پر شکیب و متعهد مجال می‌دهد تا بسیار فراتر از آنچه «باز تولید» خوانده می‌شود، همت بلند دارد و به گستره‌ی «بازآفرینی» ورود یابد.

سخن کوتاه؛ چنین اگر باشد و شود، «رنالیزم» حقیقی هم - به‌ویژه در حوزه‌های ادبیات، هنر و اندیشه - به‌حق شناخته می‌شود و آزاد و بی‌مرز و محدوده، گسترش می‌یابد تا به نوبه‌ی خود راهگشای اهل قلم و فرهیختگان فرزانه باشد.

نشر شاهد بر این باور، همچنان مشتاقانه پذیرای نویسندگان و دلسوزان در موضوع انقلاب اسلامی و دفاع مقدس با رویکرد «ایثار»، «شهادت» و «پایمردی‌های راستین الگوهای امت مسلمان و ایرانیان متعهد و دغدغه‌مند» است. دست‌های گرم‌نمان را می‌فشاریم و بر قلم و خامه و دفترتان که با این موضوعات مزین می‌شود احترام می‌کنیم.

اریک روشنای صبح از موتوسیکلت پیاده شدند. خیابان خلوت بود. اسد به ساعتش نگاهی انداخت. خم شد. زنجیر را با دست امتحان کرد و آن را کشید.

- خراب نشه عامو!

اسد به سمیر نگاهی کرد و گفت: «آروم باش. چشماتو ببند. حالا فکر کن رفتی... بین کجا دوست داری بری؟»

- هر جا غیر از یی خراب شده.

- حالا فکر کن همون جایی.

سمیر که حاج و واج اسد را نگاه می کرد، کنار اسد نشست و پرسید: «تو نمی ترسی؟»

اسد چیزی نگفت. از جایی نه چندان دور صدای شیون و زاری به گوش می رسید. سمیر دسته‌ی کائوچویی عینکش را جابه‌جا کرد و به انتهای خیابان خیره شد. جمعی عزادار از آن سمت پیش می آمدند.

- اگه گیر بیفتیم چی عامو؟

- احمق نشو.

از آن سوی خیابان مردی با گام‌هایی بلند به سر کوچه رسید و همان جا ایستاد. اسد رو به سمیر کرد و

گفت: «هدایت هم اومد. حاضر باش. خودش علامت می ده.»

هوا روشن شده بود. گریه و ماتم اوج می گرفت. جمعی عزادار و تابوت بر سر دست به آن‌ها نزدیک می شدند.

هدایت هم چنان ایستاده بود که اتومبیلی وارد کوچه شد.

- لا اله الا الله... لا اله الا الله... به حق لا اله الا الله... محمداً رسول الله...

آفتاب همه جا را روشن کرده بود. سمیر عینکش را برداشت و با گوشه‌ی پیراهنش شیشه‌های ضخیم آن را

تمیز کرد. آن سوی خیابان هدایت هنوز ایستاده بود. سمیر چشم تنگ کرد تا او را بهتر ببیند. جمعیت عزادار از

مقابل‌شان گذشتند. آفتاب چشم را می زد. اتومبیل از کوچه بیرون زد. هدایت با نگاه تعقیب‌شان کرد. دو نفر جلو

و یک نفر عقب نشسته بودند. راننده و آن که عقب نشسته بود، یونیفورم سبز رنگ داشتند.

اتومبیل وارد خیابان شد. هدایت علامت داد. سمیر و اسد از جا برخاستند. سوار شدند. غرش موتور در هیاهوی

سوگواران گم شد. هدایت هنوز همان جا ایستاده بود. موتور راه افتاد. جمعیت عزادار خیابان را مسدود کرده بود. آن‌ها پشت جمعیت عزادار به آرامی حرکت کردند. اتومبیل کنار جمعیت، سرعت کم کرد. یکی از محافظان شیشه را پایین کشید و مرد روحانی که کنار راننده نشسته بود، خودش را جلو کشید و با یکی از عزاداران صحبت کرد. مختار پرسید: «حالا عامو؟»

- نه ... الان نه!

اتومبیل به آرامی سرعت گرفت. راهی بین جمعیت باز شد. موتوسیكلت با فاصله از اتومبیل حرکت کرد و به آرامی از کنار جمع عزادار گذشت. کمی جلوتر وانت‌باری مشغول دور زدن بود. اتومبیل سرعتش را کم کرد. اسد به شانه‌ی سمیر زد.

- حالا وقتشه...

چند لحظه بعد کنار اتومبیل قرار گرفتند. اسد اتومبیل را به رگبار بست. شلیک پی در پی. خرد شدن شیشه‌ها. پخش شدن خون به در و پیکره‌ی اتومبیل. بوی باروت. کشیده شدن لاستیک اتومبیل بر آسفالت. جیغ و هیاهوی مردم و صفیر گلوله‌ها در ذهن مرد... تق... تق... تق... تق... تق... تق... کلمات سری یکی بعد از دیگری با ضربه‌های آبی بر صفحه‌ی سفید کاغذ نقش می‌بست و برگه‌ی بازجویی سیاه و سیاه‌تر می‌شد.

- از برنامه‌ی ترور بگو...

- از زندان که خلاص شدم ارتباطم با سازمان قطع بود تا این که...

اسد حرفش را نیمه تمام گذاشت. بازجو پرسید: «تا این که چی؟ ادامه بده...»

اسد دستی به سر و گردن عرق کرده‌اش کشید. بوی تند عرق کلافه‌اش کرده بود. سرباز لاغر اندام و کوتاه قامت، دست از تایپ کردن برداشت.

بازجو گفت: «ادامه بده!»

اسد سری تکان داد و گفت: «اواخر خرداد ماه بود که تماس گرفتم.»

تق تق ماشین تایپ دوباره در اتاق پیچید. بازجو پرسید: «کی تماس گرفت؟ اسمش؟»

- سیاوش! نمی‌شناختمش... سر شب بود. تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم.

- الو... الو...؟

جواب نداد. قطع کرد. گوشی را گذاشتم. دوباره زنگ خورد.

- الو... الو...؟

گوشی هنوز دستش بود. حرف نمی‌زد.

- بیکاری یا دلت درد می‌کنه؟

گوشی را گذاشتم. گوشه‌ای نشستیم. تازه آزاد شده بودم. آمده بودم شیراز. دنبال کار می‌گشتم. کسی را نمی‌شناختم. آن خانه‌ی کهنه را تازه کرایه کرده بودم. گفته بودم دانشجوی دانشگاه هستم. «یعنی کی بود؟ مزاحم تلفنی؟» در زدند. از اتاق زدم بیرون.

- کیه؟ اومدم...

از حیاط گذشتم. در را که باز کردم، دیدم جوانی بیست و سه چهارساله، قد بلند و لاغر اندام روبه‌رویم ایستاده.

- سلام! فرمایش؟

لب‌خندی زد و گفت: «می‌خواستم خدمت‌تون عرض کنم که بنده نه بیکارم و نه دلم درد می‌کنه.»

پرسیدم: «چرا زنگ زدی؟»

- نمی‌خواهی بدونی کی هستم؟ سیاوش... منو نمی‌شناسی ولی من تو رو می‌شناسم آقا اسد... دوستان سلام

رسوندن و گفتن جات بین بر و بچه‌های سازمان خالیه!

گفتم: «دور منو خط بکشین! دنبال کار می‌گردم.»

- به این زودی جا زدی قهرمان؟

تند جواب دادم: «نه بریده‌م، نه جا زده‌م.»

لب‌خند زد و گفت: «می‌دونم... بیا این یه هدیه‌اس... به‌خاطر آزاد شدن...»

بسته را گرفتم. سیاوش پرسید: «شیراز رو بلدی؟»

گفتم: «ای... یه کم.»

دستم را گرفت و گفت: «فردا غروب ساعت هفت، فلکه‌ی شازده قاسم، کنار بانک صادرات!»

سیاوش رفت. بسته را باز کردم. یک کتاب بود. لای کتاب هم یک چک بود. بانک صادرات شعبه‌ی شاهزاده قاسم.

اسد دوباره به نقطه‌ای خیره شد. سرباز از تایپ کردن دست کشید. بازجو پرونده را ورق زد. هوا دم داشت. بوی خاک نم خورده از بیرون به مشام می‌رسید. اسد دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد. بازجو زیر چشمی نگاهی به پرونده انداخت و گفت: «دوباره جذب سازمان شدی... در جلسات توجیهی شرکت کردی و برگشتی به شهر خودت. با کمی مکث ادامه داد: چرا؟»

اسد زیر لب تکرار کرد: «چرا؟... چرا؟... من اون روز سر قرار نرفتم. شب... حدودای ده شب تلفن زنگ خورد.»

- الو؟... الو؟...

گوشی رو کوبیدم سر جاش. دوباره زنگ زد. اعتنا نکردم. از اتاق زدم بیرون. کنار حوض نشستیم و سرم رو

گرفتم زیر شیر آب. نفسم بند آمد. گوشه‌ای نشستیم. در زدند. تق... تق... تق...

داد زد: «کیه؟»

کسی جواب نداد. حیاط تاریک بود. از لای در سرک کشیدم. کوچه خلوت بود. کسی نبود. در را نبسته بودم که تکه کاغذی دیدم. برداشتمش.

«از قاتل پندار انتقام بگیر»

اسد رو برگرداند و به دیوار خیره شد. بازجو چیزی گوشه‌ی پرونده نوشت.

گوشه‌ی حیاط بودم که تلفن باز هم زنگ زد. تیز خودم را رساندم و گوشی را برداشتم. جواب نداد.

گفتم: «تویی سیاوش؟»

حرفی نزد. داد زد: «د... حرف بزنی دیگه... اون زنده‌اس.»

- از کجا می‌دونی؟

گفتم: «زندونیه ولی زنده‌اس... خودم دیدمش!»

پرسید: «کی دیدیش؟ یه هفته پیش؟ ده روز؟... الان چی؟ باز می‌تونی ببینیش؟»

اسد ساکت شد. رو به بازجو کرد و گفت: «چیزی نگفتم. ترسیده بودم. اگه راست می‌گفت چی؟»

- بیا تا مطمئن بشی. فردا صبح ساعت هفت همون جا که امشب نیومدی.

- من نمی... الو؟... سیا؟... الو؟

بازجو پرونده را برگ زد. عینکش را برداشت و روی میز گذاشت و گفت: «من پرونده‌ی شما رو خوندم... هیچ

جا اسمی از پندار نیست!»

اسد به بازجو نگاه کرد و گفت: «سمپات بود»

سکوت کرد. بازجو نگاهش کرد. اسد ناخن‌هایش را می‌جوید. بازجو رو به متهم کرد و گفت: «برگردیم سر

موضوع اصلی، از تیم ترور بگو... چطور سازماندهی شدین؟»

به بازجو نگاه کرد و پرسید: «چند بار باید اینا رو بگم؟»

بازجو نیم خیز شد و با صدای بلند گفت: «ده بار، صد بار... دوباره می‌پرسم، تیم ترور چطور و توسط چه

کسی سازماندهی شد؟»

دستی به سرش کشید و گفت: «رفتیم سر قرار. سیاوش از برنامه‌های جدید حرف زد.»

- ببین اسد... سازمان خط مشی جدیدش رو اعلام کرده... مبارزه‌ی سیاسی دیگه تموم شده، حالا وقت

مبارزه‌ی چریکیه! قرارمون امشب... ساعت هشت... یه تک زنگ تلفن... تماس قطع می‌شه... بعد دو تا تک زنگ.

انگشت‌های سرباز ریز نقش به چابکی بر دکمه‌های ماشین تایپ می‌نشست و کلمات بی‌وقفه بر سینه‌ی کاغذ

نقش می‌بست.

اسد آهی کشید و ادامه داد: «همون شب به همراه سیاوش به منزلی کوچک در محله‌ی «لاینز» رفتیم. در اون جا مردی میان‌سال با من صحبت کرد. اسمش رو نمی‌دونم.»

بازجو گفت: «صبر کن... چه شکلی بود. چی می‌گفت؟»

- درست یادم نیس.

- باید به خاطر بیاری... اون خونه کجا بود؟

- نمی‌دونم... شیراز رو نمی‌شناسم.

بازجو خودش را جلو کشید و پرسید: «نشونیش کجاس؟»

با سردرگمی جواب داد: «نرسیده به فلکه‌ی خاتون. کوچه‌ی چهارم، سمت راست، پلاک 28 یا 26. نشونی‌اش

به چه درد می‌خوره؟ تا حالا تخلیه شده.»

بازجو صندلی‌اش را کمی عقب کشید و پرسید: «از مرد برام بگو... قیافه‌اش و حرفایی که می‌زد.»

سرش را پایین انداخت و گفت: «حدود 50 سال، متوسط، موهای جو گندمی داشت... باصورت رنگ پریده و

لهجه‌ی تهرانی، فکر کنم.»

بازجو با دستش به میز کوبید و گفت: «هی!... به من نگاه کن.»

اسد به چشمان مشکی و براق بازجو خیره شد. بازجو پرسید: «حالا بگو اون چی می‌گفت؟»

دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: «درست یادم نیس. بیشتر تحلیل‌های تازه‌ی سازمان... نمی‌دونم... چیزی

یادم نمونده.»

بازجو گفت: «فکر کن... یه چیزایی رو هنوز باید یادت باشه.»

اسد با هر دو دست صورتش را پوشاند. اتاق نیمه تاریک بود. پرده‌ها را کشیده بودند. مرد روی صندلی

لهستانی رنگ و رو رفته‌ای نشسته بود و چند نفری اطرافش حلقه زده بودند. سیاوش کنار پنجره ایستاده بود و از

لای پرده بیرون را می‌پایید. مرد میان‌سال با شور و حرارت حرف می‌زد.

- ..الگوی دموکراسی در کشورهای استعمار زده با کشورهای غربی متفاوت، چون از یه طرف شرایط عمومی

برای ایجاد نهادهای مدنی وجود نداره و به اصطلاح فرهنگ عمومی با روح دموکراسی هماهنگ نیس و از طرف

دیگه به دلیل فقدان نهادهای مدنی حکومت مردمی خواه، ناخواه راه رو برای ظهور دیکتاتوری متنفذین باز می

کنه؛ نمونه‌اش هم همین ایران خودمون رو ببینین! روحانیت قصد مصادره‌ی انقلاب و حکومت رو داره. حکومت

حق انقلابیونه. حکومت حق ماست. انقلاب مال ماست. این رژیم هم باید فلج بشه!

اسد که گوشه‌ی اتاق نشسته بود، رو به بازجو کرد و گفت: «در مورد دموکراسی حرف می‌زد. فکر کنم از

تئوریسین‌های سازمان بود.»

بازجو گفت: «دیگه چی؟»

اسد سرش را به طرفی کج کرد و گفت: «همه اون جا بودند. هدایت، سمیر، سیاوش.»

مرد سری تکان داد و گفت: «حالا نوبت نشون دادن خشم انقلابیه. ما با حذف مهره‌های رژیم به خصوص هدف قرار دادن روحانیون، رژیم رو در بحران قرار می‌دیم.»

صدای ماشین تایپ دوباره در فضای کوچک اتاق بازجویی پیچیده بود.

- آیا توصیه‌ی بازگشت به فسا از طرف همین فرد بود؟

- بله! به دو دلیل می‌بایستی به فسا برمی‌گشتم، اول تقویت و گسترش شبکه‌ی نظامی در فسا و دوم این که من در شیراز غریب بودم و زود لو می‌رفتم ولی در زادگاهم پوشش کافی داشتم.

بازجو پرسید: «اونایی که توی جلسه بودن، اسامی شون؟»

اسد جواب داد: «سیاوش از شاخه‌ی نظامی، سمیر مسؤؤل بخش تحلیل سیاسی سازمان، امیر نوربخش با نام مستعار هدایت که بعدها مسؤولیت تیم ترور آقای فقیهی را به عهده گرفت و من.»

بازجو با صدایی تحکم‌آمیز پرسید: «اعضای تیم ترور چه کسانی بودن؟»

اسد مکشی کرد و جواب داد: «هدایت مسؤؤل تیم، خودم، سمیر و آذر!»

بازجو دوباره پرسید: «از چه وقت در استهبان مستقر شدین؟»

اسد دستی به صورتش کشید و گفت: «دو هفته قبل از عملیات، منزلی در محله‌ی انارستان کرایه کردیم.»

بازجو شیشه‌ی عینک را با دستمالی پاک کرد و گفت: «از برنامه عملیاتی بگو؟»

اسد جواب داد: «خب، تحلیل این بود که با گسترش موج ترور نظام فلج می‌شه. همون شب وقت برگشتن هدایت یه جزوه به من داد و گفت: قبل از برگشتن به فسا با هات تماس می‌گیرم.»

بازجو پرسید: «اون جزوه‌ای که به شما داد، چی توش بود؟»

اسد پوزخندی زد و گفت: «یه مشت تمرین بدن سازی... مسخره‌اس! نه؟»

- نه، آمادگی جسمانی برای فاز نظامی.

بازجو سرتکان داد و پرسید: «بعد چی شد؟»

- هدایت می‌گفت: «این تمرینات باید روزی یه ساعت انجام بشه، بدون وقفه. چند مرتبه هم رفتیم کوه.»

- چند مرتبه؟

- دقیق نمی‌دونم، چهار یا پنج بار... اون جا بیشتر بحث ایدئولوژیک بود. بسته شدن فضای مبارزه‌ی سیاسی و لزوم عکس‌العمل سازمان. آخرین مرتبه‌ای که رفتیم کوه، هدایت یه کتاب به ما داد. کتاب که نه، یه جزوه‌ی کامل در مورد شناخت و طرز کار با اسلحه‌ی یوزی. هدایت گفت: «اینو خوب بخونین، هفته‌ی دیگه عملی تمرین می‌کنیم. البته این جا نه. خودم خبرتون می‌کنم.»

از بیرون صدای اذان به گوش می‌رسید. اسد سرش را روی میز گذاشت. گیج بود و گنگ. تصاویری از گذشته و حال در ذهنش نقش می‌بست و محو می‌شد. حالا انگار در همان اتاق زیر شیروانی خانه‌ی تیمی نشسته بود که صدایی شنید. صدا از طبقه‌ی پایین بود. انگار چیزی به روز اجرای حکم نمانده بود. کسی در زد، با همان ریتم خاص که رمز آشنایی بود. تق... تق... تق... تق... اسد کتاب را بست و منتظر ماند. کمی بعد در به آرامی باز شد. صدای سمیر بود. اسد از اتاق بیرون رفت. یکی دو پله را پایین رفت و آن‌ها را دید. هدایت با ناراحتی رو به سمیر کرد و پرسید: «دیر نکردی؟»

سمیر کفش‌ها را کند. شال‌گردن را از دور دهانش باز کرد. کت مندرس را گوشه‌ای انداخت. به هدایت نگاهی کرد، اما جوابی نداد. سرش را بالا گرفت. نفس عمیق کشید. چشم بست و هوا را استنشاق کرد. لحظه‌ای بعد رو به هدایت کرد و گفت: «یه کسی این جاس، مگه نه؟»

هدایت چیزی نگفت. سمیر ادامه داد: «عطر زنانه! قرار نبود کسی به تیم اضافه شه. کی این جاس؟»

آذر از اتاقک زیرپله بیرون آمد. سمیر رو به هدایت کرد و پرسید: «بی دیگه چیکار می‌کنه این جا؟»

هدایت لب‌خند زد و گفت: «شیوه‌ی کارمون یادت رفته؟ نگفتم روزای آخر پاک‌کننده می‌آد؟»

آذر پوزخندی زد و گفت: «چطوری سمیر؟ شنیدم می‌خوای بری؟»

سمیر وسط راهرو ایستاده بود. بوی تند عطر ارزان قیمت آذر بی‌قرارش کرده بود. هدایت زیر لب خندید.

دست بر شانه‌ی سمیر گذاشت و گفت: «آره، سمیر بعد از عملیات می‌ره اروپا. مگه نه سمیر؟»

سمیر راه افتاد. از کنار آذر نگذشته بود که هدایت پرسید: «کجا بودی؟ دیر کردی.»

اسد آرام و بی‌صدا به اتاق خودش برگشت. سمیر بدون آن که روبرگرداند جواب داد: «باید کارو تموم می

کردم، نه...»

هدایت دوباره تکرار کرد: «کجا بودی سمیر؟»

سمیر ایستاد. رو به هدایت کرد. دسته‌ای اسکناس مجاله شده را بین دو انگشتش گرفت و گفت: «بیا بی پول

رو بگیر تا بگم.»

هدایت سری تکان داد و گفت: «نباید ریسک می‌کردی.»

سمیر سر تکان داد و گفت: «... اسد ... اسد کجان؟»

آذر به پله‌ها اشاره کرد و گفت: «شازده اون بالاس. داره کتاب می‌خونه.»

سمیر راه افتاد. از هدایت دور شد. از کنار آذر گذشت و از پله‌ها بالا رفت اما عطر زنانه هنوز در مشامش باقی

مانده بود. هدایت از همان پایین با صدای بلند گفت: «تیم ساعت دیگه جلسه داریم. خودم خبرتون می‌کنم.»

سمیر در پله‌ی آخر ایستاد. سر تکان داد و گفت: «ها عامو باشه!»

به طبقه‌ی دوم رسید. در اتاق باز بود. همان‌جا در چارچوب ایستاد. اسد روی گلیمی کوچک دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند.

- چی می‌خونی اسد؟

- دوران کودکی!

اسد کتاب را زمین گذاشت و نشست. سمیر هم گوشه‌ای نشست.

اسد پرسید: «دیر کردی... کجا بودی؟»

سمیر جواب داد: «یه کم روغن و برنج فروختم.»

- نمی‌گی خطرناکه؟ نباید خیلی به سوژه نزدیک بشی.

سمیر خندید و گفت: «دیگه تمامه. ما می‌شیم قهرمان بی ملت. باورت می‌آد؟ ها عامو؟»

اسد چیزی نگفت. سمیر رو به اسد کرد و پرسید: «بعد از بی عملیات می‌خوای چه کنی اسد؟»

- نمی‌دونم! شاید برم بوشهر یا برگردم فسا، تشکیلات اون‌جا رو بازسازی کنم، دلم برای ساحل بوشهر و غروب دریا تنگ شده.

- مو که دیگه طاقت بی خراب شده رو ندارم... این جا بوی گند می‌ده. مو عاشق اروپام... ویی چه حالی می‌ده؟ فکرش رو بکن سمیر، در برلین... باحاله، نه؟

اسد لب‌خند زد و گفت: «آره!»

- سمیر؟... اسد؟ بیاین پایین.

هر دو از پله‌ها پایین رفتند و وارد اتاق شدند. هدایت روی صندلی نشسته بود. آذر پوشه‌ای سبز رنگ را از روی طاچه برداشت و ورق زد. هدایت رو به اسد و سمیر کرد و گفت: «برای آخرین مرتبه برنامه رو مرور می‌کنیم. اما قبل از بررسی عملیات از آذر می‌خوام تا به عنوان پاک‌کننده با شما صحبت کنه.»

آذر رو به آن‌ها کرد و گفت: «به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران، می‌دونم منو می‌شناسین، من این جام تا ندارم بعد از عملیات شما رو به راحتی ردیابی کنن، بنابراین باید بتونم مدارک و آثار حضور شما رو از بین ببرم و در عین حال با گذاشتن مدارک و آثار جعلی، دژخیمان رژیم رو گمراه کنم.»

نایلونی را که حاوی مداد، خودکار، ته سیگار، چند لنگه جوراب، چند برگ مچاله شده‌ی دستمال کاغذی و مقداری خرت و پرت دیگر بود، نشان داد و گفت: «اینا همون مدارکی هستن که دشمن رو گمراه می‌کنه. خب! موفقیت من یعنی سلامت شما، پس توقع من اینه که هر چی می‌گم، انجام بدین.»

آذر لب‌خند زد و ادامه داد: «یه خبر خوش هم دارم، دوستان ما در شبکه‌ی سیرجان دیروز بعد از ظهر یکی از مهره‌های مزدور رژیم رو در نی‌ریز اعدام کرده‌ان. دیروز به عنوان پاک‌کننده اون‌جا بودم و اعدام انقلابی رو به شما تبریک می‌گم.»

آذر پوشه را به هدایت داد. هدایت از سر رضایت سری تکان داد و گفت: «خب! ضربات سنگین مجاهدین به پیکر فرتوت رژیم شروع شده و ما قهرمانانه از این حکومت دیکتاتور انتقام می‌گیریم. سمیر؟»
سمیر تکانی خورد. از پشت شیشه قطور عینک به هدایت نگاه کرد و گفت: «ها عامو؟»
هدایت خیره و سنگین نگاهش کرد و گفت: «گزارش بده!»
سمیر آب دهانش را قورت داد و گفت: «به محل کار و منزل سوژه رفتیم. اون جا رو بررسی کردم. اتاق کار سوژه حفاظت خوبی داره. هدف قرار دادنش از راه پنجره ممکنه ولی تک‌تیرانداز لازم داریم.»
هدایت گفت: «که البته تک تیر انداز نداریم.»

- ها عامو. تنها راه اینه که در مسیر اعدامش کنیم.

هدایت ادامه داد: «پس نقشه‌ی ما تغییری نکرده. سوژه رو در مسیر هدف قرار می‌دیم. سمیر؟»

- ها؟

- بعد از جلسه با اسد موتورها رو چک کن و اگه مشکلی داشت به اسد گزارش بده!

- ها، خیالت راحت عامو.

- اسد؟

- بله

- رهبری واحد عملیات با شماس، جزییات عملیات شامل نقشه‌ی محل سکونت و مسیر تردد سوژه رو برات تهیه کردم. اینا رو بخون و با سمیر هماهنگ کن و بعد پوشه رو به آذر بده تا معدوم بشه.

هدایت پوشه را به اسد داد و گفت: «با دقت ولی سریع بخونش!»

روی پوشه با مازیک مشکی نوشته شده بود: «عملیات 3453/30 استهبان».

اسد پوشه را باز کرد. کروکی محل سکونت سوژه، مسیر تردد، میزان نفرات، اسکورت و تیم حفاظت کننده از سوژه در پوشه قرار داشت. هدایت از اتاق بیرون رفت اما در چارچوب در ایستاد و گفت: «تمام امید سازمان به شماس. ما رو سرافراز کنین و انتقام شهدای سازمان رو از مزدوران رژیم بگیرین! فردا شب شهر متشنج می‌شه و شرایط برای عملیات فراهم می‌شه. شما شعله‌های خشم خلق قهرمان ایران هستین.»

هدایت لب‌خندی زد و به همراه آذر از اتاق بیرون رفت. اسد همان جا که نشسته بود، چشم بست و سعی

کرد برنامه‌ی ترور فردا را در ذهن خود مرور کند.

- حالا وقتشه...

- حالا وقتشه...

- حالا وقتشه...

وانت‌باری وسط خیابان مشغول دور زدن بود. اتومبیل سرعتش را کم کرد.

- حالا وقتشه...

- حالا وقتشه...

- حالا وقتشه...

اسلحه را در دست گرفته بود. ماشه را فشار داد. روی رگبار تنظیم شده بود. انفجار گلوله‌ها. خرد شدن شیشه. ترکیدن گوشت و پاشیده شدن خون به شیشه‌های ترک خورده. بوی خون و درد و باروت و بنزین. کشیده شدن لاستیک بر آسفالت. جیغ و هیاهوی مردم. شلیک تیر هوایی برای ترساندن مردم. بوی تند و تیز گوگرد. افتادن اتومبیل در جوی آب. درست در چند قدمی چرخ عقب اتومبیل تق تق کنان می‌چرخید. زوزه‌ی موتور سیکلت که دور می‌شد. گرمای اسلحه و حسی از گیجی و هیجان.

- پاشو!

اسد چشم باز کرد. سر برداشت و به بازجو نگاه کرد.

- از تمرین عملی تون بگو؟

- یه روز هدایت ما رو برد اطراف استهبان. یه راهنما داشتیم. جای غریبی بود! از بیرون مثل یه باغ بود ولی یه باغ خشکیده. بین دو تا کوه سنگی، باغی که نه درخت داشت نه کسی اون جا زندگی می‌کرد. برهوت بود اون جا... خشک خشک... یه آلونک هم داشت.

بازجو ایستاد. از میز و صندلی فاصله گرفت و گفت: «سعی کن اون روز رو کامل به خاطر بیاری. می‌خوام

بدونم اون جایی که می‌گی کجاس. مثلن نزدیک میون جنگله یا اطراف کوه گچه. من جزئیات رو می‌خوام.»

بازجو در اتاق قدم زد و کمی بعد پشت سر اسد ایستاد. اسد ناله کرد: «خسته‌ام. از ظهر تا حالا یه بند دارم

حرف می‌زنم. بس کن دیگه!»

بازجو دست بر شانه‌ی اسد گذاشت و در گوش او به آرامی گفت: «شما صراحتن به محاربه اعتراف کردین.

محاربه می‌دونن یعنی چی؟ یعنی ترور، شکار انسان، بازم بگم؟ شما با مردم در افتادین، از نظر شما، اونا دشمنن و

از دید اونا شما قاتلین. می‌بینی؟ ما نمی‌تونیم رابطه‌ی دوستانه داشته باشیم. حالا دوباره می‌پرسم و مثل بچه‌ی

آدم با جزئیات کامل جواب می‌دی... اون باغ کجاس؟ شما اون روز اون جا چه کار می‌کردین؟ همه رو بنویس!»

بازجو میز را دور زد و سر جایش نشست. دسته کاغذی را به اسد داد. اسد چشم بست و منتظر ماند تا گرد و

غبار کم شود. هوا گرم بود و صدای موتور سیکلت‌ها در پهن دشت بیابان تمامی نداشت. اسد که ترک موتور

نشسته بود، فریاد زد: «کی می‌رسیم؟»

هدایت داد زد: «می‌رسیم.»

هدایت سوژه را شب قبل مشخص کرده بود.

- احمد فقیهی. مردم شیخ احمد صدائش می‌زنن. یه مهره‌ی سرکوبگره و خیلی خطرناک! وظیفه‌ی تیم عملیاتی شناسایی کامل سوژه و بعد اعدام انقلابیه. یه نفر باید تمام حرکات اونو زیر نظر بگیره. کوچک‌ترین خطا و اشتباه ممکنه به قیمت جون خودتون و یا بقیه‌ی اعضا تموم بشه. ما یه عامل نفوذی می‌فرستیم تا سوژه رو کنترل کنه. فرماندهی و هدایت عملیات با منه و منم اسد رو به عنوان جانشین خودم معرفی می‌کنم. فردا تمرین تیراندازی و کار با اسلحه داریم. استراحت کنین ساعت چهار صبح راه می‌افتیم. سمیر!

سمیر تکانی خورد. از پشت شیشه‌ی ضخیم عینک به هدایت نگاه کرد و گفت: «ها عامو؟»

- موتورها رو چک کن، اگه مشکلی داشت گزارش بده. بعد می‌تونم بری.

- ها!

- اسد؟

- بله!

- بیا اتاقم. با تو کار دارم.

گرما، خاک و زوزه‌ی موتور سیکلت‌ها بیش‌تر شده بود. مدت‌ها بود که نه آبادی به چشم خورده بود و نه حتی گله‌ای از بزها یا گوسفندان که به جستجوی چراگاهی که فرسنگ‌ها از آبادی دور شده باشند.

- بله؟

اسد به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و گفت: «بشین!»

- ببین اسد! سازمان مهم‌ترین عملیات نظامی منطقه رو به تیم ما سپرده. نمی‌تونم ریسک کنم. متوجه‌ی؟ باید این مأموریت با موفقیت تموم بشه. ممکنه من با تو اختلاف نظرهایی داشته باشم ولی تو از اونای دیگه باهوش‌تر و مصمم‌تری.

به هم نگاه کردند. هدایت ادامه داد: «مسئولیت اصلی رو به تو می‌سپارم، این پرونده سوژه‌س، با دقت بخونش! مأموریت شامل دو فازه. اول عملیات شناسایی و تضعیف موقعیت سوژه از طریق افشاگری و مشخص کردن چهره‌ی واقعی‌اش که از چند ماه قبل شروع شده، فاز دوم هم، اعدام انقلابیه!»

- اونجاس... رسیدیم!

هدایت با یک‌دست فرمان را چسبیده بود و با دست دیگر به سمتی اشاره می‌کرد. پشت تپه‌ای کوچک دیواره‌ی سنگ‌چین باغی به چشم می‌آمد.

هدایت پوشه‌ای سبز رنگ را به اسد داد و گفت: «با دقت ولی سریع بخونش.» روی پوشه با مازیک مشکی نوشته شده بود:

تاریخ تولد: ۱۳۱۰ در استهبان

میزان نفوذ در منطقه‌ی مورد نظر:

از نفوذی کم و بیش زیاد برخوردار است. فردی است عوام فریب.

روحیه، افکار و تمایلات سیاسی:

تابع کامل دستورات رژیم.

ویژگی‌ها:

تندخو و سختگیر در برخورد با مبارزان و مخالفان رژیم و طرفدارانش.

عادات:

موردی گزارش نشده.

نقاط ضعف و موارد مهم جهت بهره‌برداری:

صراحت‌بیان، تندمزاجی و عدم انعطاف‌پذیری.

وضع زندگی و معیشت:

طرفدارانش می‌گویند وجوه شرعیه از کسی قبول نمی‌کند.

اما صندوق قرض الحسنه‌ی زیر نظر وی فعالیت‌های مشکوک دارد.

مخالفین وی:

گروه‌ها و سازمان‌های انقلابی که با رژیم مخالفند و

برخی متنفذین محلی و مذهبیون.

سایر اطلاعات متفرقه:

سوابقی اندک و ناچیز در مبارزه‌ی سیاسی دارد.

اسد زیر لب خندید. هدایت با تعجب پرسید: «چرا می‌خندی؟»

- پرونده‌اش مثل پرونده‌های ساواک تنظیم شده.

هدایت با خونسردی گفت: «چاقو ممکنه دست به لات باشه و شکم پاره کنه یا توی دست جراح باشه.»

اسد پوشه را بست. هدایت کبریت کشید و پرونده را سوزاند. صفحات کاغذ را یکی یکی در ظرف زباله‌ی

فلزی که شعله از داخلش زبانه می‌کشید انداخت. شعله‌های زرد و نارنجی در شیشه‌ی عینکش منعکس می‌شد.

همان‌طور که به رقص شعله‌ها خیره بود به اسد گفت: «موفقیت عملیات تنها به یه فاکتور بستگی داره.»

سر برداشت. به اسد نگاه کرد. هنوز شعله‌های آتش در مردمک چشمانش نشسته بود. نفسی عمیق کشید و

ادامه داد: «غافلگیری، این تنها برگ برنده‌ی ماست. ولی قبل از اون باید بتونیم جو مناسبی ایجاد کنیم. دلم می

خواد وقتی طرف اعدام شد، همه شاد بشن!»

حالا هوا گرم‌تر شده بود و گرد و غبار غلیظ‌تر که همه از موتور سیکلت‌ها فاصله گرفتند. باد، گرد و خاک را

به سر و صورت‌شان می‌پاشید. جا به جا بخش‌هایی از دیوار سنگ‌چین باغ فرو ریخته بود. هدایت به داخل سرک

کشید. به بقیه اشاره کرد تا به انتظار بمانند. هوا گرم بود و سایه‌ای نبود تا پناه‌شان دهد. با اشاره‌ی هدایت همه با

احتیاط وارد شدند. از میان درختان خشکیده گذشتند.

بازجو میز را دور زد و پشت سر متهم ایستاد. کمی خم شد و به کلماتی که بر صفحه‌ی کاغذ نقش می‌بست، نگاه کرد. کلمه‌ها با چرخش‌های تند خودکار شکل می‌گرفت، معنا می‌یافت و گاه خط می‌خورد. هدایت تخته سنگی را که گوشه‌ای بود، کنار زد. خاک‌ها را با دست پس زد و جعبه‌ای را به کمک سمیر از زیر خاک درآورد. آن را باز کرد. کیسه‌ی نایلونی مشکی را پاره کرد و دو قبضه اسلحه‌ی یوزی را بیرون کشید. نیم ساعت بعد باد از نفس افتاد و گرد و غبار فرو نشست. هدایت به شکل عملی باز و بسته کردن و کار با اسلحه را آموزش داد. بعد همگی تمرین کردند. بعد از کمی استراحت از باغ بیرون رفتند و تمرین تیراندازی شروع شد. بازجو از متهم فاصله گرفت و به سمت گوشه‌ی اتاق رفت و مشتی آب به صورتش پاشید. از جایی که متهم نشسته بود، صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید. آفتاب تا خط افق پایین آمده بود. سمیر عینک ته‌استکانی‌اش را با دست جابه‌جا کرد. هدف گرفت. لبش را به دندان گزید و آخرین تیر را شلیک کرد. تیر به هدف نخورد. هدایت اعتراض کرد و سمیر تاریکی هوا را بهانه گرفت. هوا رو به تاریکی بود.

شب هنگام به فسا رسیدند.

- بازی تمومه. حواست کجاس؟

اسد به خود آمد، نگاهی به بازجو انداخت و پرسید: «چی؟»

بازجو تکرار کرد: «گفتم بازی تمومه.»

بازجو نفسی عمیق کشید. به اسد نگاه کرد و پرسید: «نمی‌خوای دست‌کم بار گناهت رو سبک کنی؟»

اسد زیر لب زمزمه کرد: «من مبارزه کردم.»

بازجو با صدایی بلند گفت: «و مرتکب جنایت شدی.»

اسد سر تکان داد و با همان لحن آرام ادامه داد: «مبارزه هزار و یک راه داره.»

بازجو خودش را جلو کشید. مستقیم در چشمان اسد نگاه کرد و پرسید: «قتل؟ ترور؟ خیانت به دین و

کشور؟ به مردم، حتی به خودت؟ اینا چند تا راه داره؟»

اسد رو برگرداند، به دیوار با آن رنگ چرک‌مرده‌اش نگاه کرد و گفت: «تو نمی‌تونی از من یه توآب بسازی!»

بازجو خودش را عقب کشید. روی صندلی نشست و گفت: «لازم نیست! کسی تو رو به چیزی مجبور نمی‌کنه.»

اسد با حالتی عصبی سر تکان داد و گفت: «من تحقیق کردم، ساعت‌ها تحلیل و بحث داشتم تا به این

انتخاب رسیدم.»

بازجو به تمسخر لب‌خندی زد و پرسید: «جدی؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم چطور اون درس و تحقیق تو رو به

این جا رسونده.»

اسد سرش را پایین انداخت. چند لحظه‌ای مکث کرد، آن‌گاه سر برداشت و با لحنی جدی گفت: «شماها نمی

فهمین. همه‌ی شما رو شستشوی مغزی دادن.»

بازجو با لحنی آرام گفت: «بیا در موردش حرف بزنیم!»

اسد با دل‌خوری گفت: «من با شماها حرفی ندارم. شماها متعصبین و از منطق فرار می‌کنین، نمی‌شه با شماها بحث کرد.»

اسد نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «نه! نه! من بحثی با تو ندارم.»

بازجو مستقیم در چشمان اسد نگاه کرد. لب پایین‌اش را به دندان گزید و گفت: «منم وقتی برای شنیدن ندارم.» به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «بقیه‌اش باشه برای یه فرصت دیگه.»
از جا برخاست و کتش را پوشید. پرونده را زیر بغل زد و از اتاق خارج شد.

باسمه تعالی

از: ندامتگاه فسا

به: مدیریت ندامتگاه عادل آباد

موضوع: انتقال زندانی

سلام علیکم:

احتراماً، عطف به نامه‌ی شماره ۱۳۳/۲۳ الف. ک در مورد زندانی اسد زاهدانی فرزند حاجی به اطلاع می‌رساند: مراتب بررسی شده و نامبرده حسب‌الامر و تحت‌الحفظ به آن ندامتگاه منتقل می‌گردد. جزییات بیشتر طی نامه‌ی محرمانه به کد: ۱۱۲-۱۳۲-۳ ارسال شده است.
ضمناً سروان احمد عباسی جهت هماهنگی‌های لازم به حضور معرفی می‌شوند.»

سروان نامه را تا کرد. اتومبیل حمل زندانی جاده‌ی کم‌عرض را پشت سر می‌گذاشت. سروان نگاهی به زندانی انداخت. انگار که به نقطه‌ای خیره شده بود.

سروان پرسید: «واسه چی گرفتنت؟»

اسد بی آن که سرش را بلند کند پرسید: «پرونده‌ام رو نخوندی؟»

سروان به آرامی گفت: «نه!»

اسد هنوز سرش پایین بود. مکثی کرد و گفت: «درگیر شدم، با چند تا سرباز. داشتم نشریه‌ی مجاهد می‌فروختم.»

سروان دوباره سؤال کرد: «کجا دستگیر شدی؟»

اسد دستی به گردن عرق کرده‌اش کشید و گفت: «نزدیک فسا، بعد از «میون جنگل» سوار مینی‌بوس بودم، توی پست ایست و بازرسی منو گرفتن. داشتم روزنامه می‌فروختم. توی این مملکت خراب شده روزنامه فروختن جرمه! نفس کشیدن جرمه! زندگی کردن جرمه! اصلن زنده بودن هم جرمه!»

سروان پرسید: «شنیدم یه بارم می‌خواستی فرار کنی؟»

اسد سرش را بلند کرد. هر دو به هم خیره شدند. اسد سر تکان داد و گفت: «خواستم ولی نشد.»

سروان پرسید: «چرا می‌برنت شیراز؟»

اسد به دستبند خیره شد و پرسید: «تو نمی‌دونی؟»

سروان جواب داد: «نه!»

اسد لب‌خندی زد و گفت: «امیدوار بودم بدونی.»

دوباره سرش را زیر انداخت و در خود فرو رفت.

- اسد؟ حواست هس؟

سر برداشت و به هدایت نگاه کرد. همه به او نگاه می‌کردند. سنگینی نگاه‌شان را احساس می‌کرد. هدایت

ادامه داد: «خب برای آخرین مرتبه برنامه‌ی فردا رو مرور می‌کنیم، سمیر؟»

سمیر که گوشه‌ای روی مبلی کهنه نشسته بود، بی‌اختیار تکان خورد.

هدایت با لحنی آمرانه پرسید: «وظیفه‌ی تو چیه؟»

سمیر خودش را جمع و جور کرد و گفت: «کنترل وضعیت یی موتورسکلت.»

هدایت رو به اسد کرد و پرسید: «اسد... تو چی؟ مشکلی نداری؟»

- نه ...

هدایت سکوت کرد. همه را یک‌بار از نظر گذراند و گفت: «خب! من بین مردم می‌مونم تا عکس‌العمل‌شون رو

ارزیابی کنم، شما بلافاصله محل رو ترک می‌کنین. سریع از هم جدا می‌شین، هرکدام تون با یه موتورسیکلت که

توی باغه به پایگاه برمی‌گردین. نتیجه‌ی عملیات رو من به تشکیلات اعلام می‌کنم، ولی اگه تا عصر پیام سلامتی

تون به تشکیلات اعلام نشه، ما شما رو دستگیر شده تلقی می‌کنیم. در ضمن کنترل کردن وضعیت کوچه و

علامت دادن به تیم اجرایی هم با منه. کسی سؤالی نداره؟»

اسد و سمیر به هم نگاه کردند. کسی چیزی نگفت. هدایت ادامه داد:

«استراحت می‌کنیم... ساعت پنج صبح راه می‌افتیم.»

اتومبیل حامل زندانی به سختی تکان خورد. صدای کشیده شدن لاستیک‌ها را همه شنیدند. اتومبیل ایستاد. سروان دریچه‌ی فلزی را باز کرد. راننده برگشت و در قاب کوچک دریچه‌ی فلزی به سروان گفت: «به خیر گذشت، چیزی نشد.»

گوسفندان از عرض جاده می‌گذشتند. پیرمرد چوپان چوب‌دستی‌اش را در هوا تکان می‌داد و بد و بی‌راه می‌گفت. اسد به سروان نگاه کرد اما چیزی نگفت. اتومبیل دوباره حرکت کرد.

- صحبت دیگه‌ای بین شما رد و بدل نشد؟

سروان کمی روی صندلی جابه‌جا شد و جواب داد: «نه!»

باز جو پرسید: «و تلقی شما از شخصیتش؟ به نظرتون چه جور آدمیه؟»

سروان کمی مکث کرد، به دیوارها براق‌نگاهی انداخت و گفت: «خب... تو داره، یک دنده‌اس و احتمالن کمی عصبی.»

باز جو صندلی‌اش را عقب کشید و از جا برخاست و گفت: «ممنون سروان. موفق باشین و خدا نگهدار.»

با هم دست دادند. سروان لب‌خند زد و گفت: «در پناه خدا!»

سروان از اتاق خارج نشده بود که در آستانه‌ی در با اسد روبه‌رو شد. چند سرباز وظیفه مشغول رنگ زدن دیوار راهرو بودند. سروان و اسد لحظه‌ای به هم نگاه کردند و از کنار هم گذشتند.

اسد با اشاره‌ی بازجو روی همان صندلی نشست. اتاق بوی رنگ پلاستیک می‌داد.

سربازی لاغر اندام و کوتاه قامت وارد اتاق شد. گوشه‌ی اتاق، میز و صندلی کوچکی بود که روی میز چوبی دستگاه تایپ قرار داشت.

سرباز پشت میز نشست و به بازجو نگاه کرد. بازجو سر تکان داد و سرباز شروع کرد به تایپ کردن. بازجو پرسید: «می‌دونی چرا این جایی؟»

اسد که هنوز متوجه اطراف بود و در و دیوار تازه رنگ شده را تماشا می‌کرد با خونسردی و بی‌اعتنایی گفت: «نه!»

بازجو با لحنی قاطع پرسید: «هفدهم مرداد، استهبان، چیزی یادت می‌آد؟»

اسد به خود آمد، نگاهش روی صورت بازجو ثابت ماند. کمی مکث کرد و جواب داد: «نه! نه هیچی.»

بازجو پرسید: «با تردید جواب دادی. می‌دونی چی فکر می‌کنم؟ به نظرم شما مسؤول مستقیم ترور شیخ احمد هستین.»

اسد کمی جابه‌جا شد. به کف اتاق نگاه کرد و گفت: «نمی‌شناسم، گفتم کی؟ شیخ چی چی؟»

- شیخ احمد فقیهی.

اسد خودش را کمی عقب کشید، بی‌آن‌که به بازجو نگاه کند، گفت: «این که شما گفتمی کی هست؟»

اسد لب‌خند زد، یا دست کم سعی کرد لب‌خند بزند. بازجو ادامه داد: «هدایت اعتراف کرده.»
بازجو بی آن که پلک بزند، اسد را نگاه کرد و ادامه داد: «کل تشکیلات لو رفته. از هدایت و آذر بگیر تا سعید.»

اسد با کنجکاوی پرسید: «کدوم سعید؟»

بازجو جواب داد: «سعید افضل!»

به تدریج انگار سرو صدایی را می‌شنید. سعید لنگ می‌زد و می‌دوید. افتان و خیزان می‌دوید. صدای تعقیب کنندگان بیشتر و واضح‌تر می‌شد.

- مرگ بر منافق! مرگ بر منافق!

سعید افتان و خیزان به خیابان فرعی پیچید. هراسان بود و زخمی. بازجو جوش کوچک و سرخ صورتش را چلاند و گفت: «سعید افضل، مسؤؤل تشکیلات فسا.»

کسی داد زد: «اوناهاش، اونجاس!»

سعید نفس نفس می‌زد. لکه‌ی سرخ و تیره‌ی پارگی شلوارش بزرگ‌تر شده بود. از میان جمعیت تعقیب کننده، یکی دیگر فریاد کشید: «بگیرین اون نامرده!»

سعید ایستاد. برگشت. جمعیت در جا ایستاد. سعید تیری شلیک کرد. کسی به زمین افتاد. جمعیت شکافت. سعید شروع کرد به دویدن. راهش را به سمت گورستان کج کرد.

- تو قبرستونه.

- گیر افتاد.

بازجو ادامه داد: «می‌دونی بلوف نمی‌زنیم.»

- راه فرار نداره، نه؟

زمین می‌چرخید و آسمان هم. زمین از زیر پایش می‌گریخت. تلوتلو خوران پایش می‌رفت. ایستاد و نشانه گرفت. همه‌جا بودند. بی‌هدف شلیک کرد و فریاد زد: «برین گم شین! گم شین!»

حالا تار و مبهم می‌دید، آن‌ها را که پایش می‌آمدند. قبرها جایی بین زمین و آسمان معلق بودند. میان فریاد

و گریه و التماس داد زد: «برین دیگه... چی می‌خواین؟... ها؟ گم شین!»

اسلحه را بی‌هدف این سو و آن سو نشانه می‌گرفت. کسی از پشت سر به زمینش زد. اسلحه از دستش افتاد. او را زیر مشت و لگد گرفتند. طعم خاک و خون در دهانش و درد که در وجودش می‌چرخید و می‌چرخید. سوزش و درد را با هر ضربه‌ای احساس می‌کرد. کسی به سینه‌اش لگد زد. نفسش بند آمد.

- بکشینش! مته سگه، بی کافره.

اسد حالا خودش را در شیشه‌ی عینک بازجو می‌دید. بازجو لب‌خندی زد و گفت: «بقیه هم این‌جان! مهمون خودمونن. سعید توی بیمارستانه. جون سالم به در نمی‌بره، ولی اعتراف کرده.»

سعید ناله می‌کرد. چند نفر او را از زیر دست و پا بیرون کشیدند. به زحمت چشم باز کرد. چیزی نمی‌دید، جز قطعه‌ای از آسمان و سنگ قبری که حروفی لاتین بر سنگ مرمرین آن نقش بسته بود. سربازی انگلیسی: «هربرت. جی. اندرسون».

- ...ست هس؟

اسد به خود آمد و پرسید: «چی؟»

بازجو تکرار کرد: «حواست هست؟»

اسد سر تکان داد و گفت: «آره!»

بازجو دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: «خب! شروع می‌کنیم از این به بعد هر چی بگی ثبت می‌شه.»

با اشاره‌ی بازجو سرباز کوچک اندام مشغول تایپ کردن شد. «تق... تق... تق...» فرم بازجویی به تدریج سیاه می‌شد.

«موضوع:

صورت‌جلسه‌ی بازجویی از ضارب شهید فقیهی

تاریخ: ۱۳۶۱/۳/۲۱

مشخصات مدعی علیه:

نام: اسد

نام خانوادگی: زاهدانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸

نام پدر: حاجی

س: شما متهم به شرکت مستقیم در ترور شیخ احمد فقیهی

هستید. چه دفاعی دارید؟

ج: هیچ گونه اطلاعی در این مورد ندارم.»

متهم دستی به سر و گردن عرق کرده‌اش کشید سرباز دست از تایپ کردن برداشت و به او زل زد.

س: درباره‌ی چگونگی طرح و برنامه‌ریزی ترور شهید فقیهی

توضیح دهید؟

ج: در حدود یکسال پیش و بعد از آن که از زندان آزاد
شدم ارتباطم با سازمان قطع بود تا این که.»

- تا این که چی؟ ادامه بده! ...

شب از نیمه گذشته بود. دختر به زحمت پتو را کنار زد و لبه‌ی تخت نشست. کمی بعد دست بر شکمش گذاشت و در خود مچاله شد. به اطراف نگاه کرد، همه خواب بودند. در سلول را باز کرد و قدم به راهروی سرد گذاشت، از مقابل سلول‌ها گذشت. صدای گام‌هایش در راهرو پیچید. در سلولی دیگر زنی چشم باز کرد، در تاریکی سلول منتظر ماند و چند لحظه بعد به آرامی راه افتاد. زندانی جوان که دختری هیجده، نوزده ساله بود، لخ لخ کنان رفت تا به دستشویی‌ها رسید، داخل شد.

- چی توی غذاش ریخته بودین؟

- لازیکس (با خنده)، هر کی گرفتارش بشه دستشویی رو ول نمی‌کنه... دل پیچه‌ی بدی داره ...

دختر از دستشویی بیرون آمد. دست‌ها را شست، مشتی آب به صورتش پاشید. چشم‌هایش را بست. صدایی شنید. چشم باز کرد. زن را در آینه دید. همان زن درشت هیکل را، برگشت. زن پیش از آن که دختر جیغ بزند دست بر دهان او گذاشت و پرسید: «کجا مریم خانم؟»

- اذیتش کردی؟

- نه... من... من فقط می‌خواستم باهاش حرف بزنم. همین!

مریم تقلا کرد. زن در چشم‌های لرزان مریم خیره شد. در فلزی زنگ زده قیژه‌ای کرد. مریم چشم چرخاند و سعی کرد فریاد بزند.

- تنها بودی؟

- خب آره!

از دستشویی مجاور زندانی دیگری خارج شد. زنی لاغر اندام با پوستی تیره و دندان‌های زرد و نامرتب. زندانی لاغر اندام نگاهی به آن دو کرد و زیر لب خندید. زن درشت هیکل به زندانی لاغر اندام گفت: «دستاشو بگیر!»

زندانی لاغر اندام هر دو دست مریم را از پشت گرفت. زندانی درشت هیکل زیر گوش مریم به نجوا گفت: «دیدی گیر افتادی؟!»

مریم چشم چرخاند و به اطراف نگاه کرد. تقلا کرد و سعی داشت خودش را رها کند. زندانی لاغر اندام زیر گوش مریم زمزمه کرد: «تولدت مبارک...»

چشم‌های مریم خیس شد و دست و پا زد اما رها نشد. زندانی تنومند گفت: «آروم باش، اصلن درد نداره.»

اصواتی نامفهوم از حلقوم مریم به گوش می‌رسید. مردمک‌ها تند و بی‌قرار در کاسه‌ی چشم‌هایش می‌لرزیدند. زن درشت هیكل ادامه داد: «حالا چشمتو ببند، کمتر درد می‌کشی.»

- جریان اون شب رو برام تعریف کن! بدون دروغ.

- خب راستش می‌خواستم ازش زهر چشم بگیرم ولی دستم رو گاز گرفت... بین کبودی رو...

مریم چشم بست و دیگر تقلا نکرد. اشک آرام و بی‌صدا از گوشه‌ی چشم‌هایش می‌جوشید، در مسیری نامنظم گونه‌هایش را خیس می‌کرد. زن دست بر گردن مریم گذاشت و فشار داد. مریم از درد به خود پیچید. زن حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ‌تر کرد. مریم لرزید. زندانی لاغراندام دست‌های او را محکم‌تر گرفت. بدن مریم به رعشه افتاده بود. زندانی تنومند با تمام توانی که داشت گردنش را فشار داد. چیزی در گلوی مریم شکست. دانه‌های عرق از گوشه‌ی پیشانی زن جوشید. بدنش گر گرفته بود. مریم از حرکت افتاد. چشم‌های بی‌فروغش به جایی نزدیک سقف خیره ماند.

- چراکشیتیش؟

زندانی چیزی نگفت. بازجو عینکش را برداشت. شیشه‌ی آن را با دستمال پاک کرد و دوباره پرسید: «واسه

چی کشتیتیش؟»

برای چند لحظه ساکت ماندند. چشم در چشم هم. اتاق کوچک بود و کم نور. چراغ مطالعه‌ای که روی میز

قرار داشت، تنها بخشی کوچک از میز را روشن می‌کرد. بازجو دوباره پرسید: «خب؟»

زندانی ساکت بود. بازجو با دسته‌ی عینک بازی می‌کرد. زندانی به دور و برش نگاهی انداخت و در عمق

تاریکی، جایی نزدیک، در طرحی مبهم، نگهبانی را دید که بی‌حرکت ایستاده بود. زندانی زیر لب گفت: «نمی

خواستم اذیتش کنم.»

زندانی بیش از این چیزی نگفت و به نقطه‌ای مبهم خیره ماند. حالا می‌توانست پوتین‌های نگهبان را ببیند.

چند لحظه بعد به بازجو نگاه کرد و گفت: «از همون اول رفتارش با من خوب نبود.»

دست به صورتش برد و رو سری‌اش را مرتب کرد. بازجو پرسید: «شنیدم اذیتش کرده بودی.»

زندانی گوشه‌ی لبش را به دندان گزید و بریده بریده گفت: «اون... نه... من... نه... نمی‌خواستم... نمی‌خواستم

اذیتش کنم.»

- ولی تو کشتیتیش... مگه نه؟

زندانی انگشتش را درچند تار موئی که از زیر روسری‌اش بیرون آمده بود، پیچید و گفت: «نه... نه دوست

بودیم با هم... مریم دختر خوبی بود ولی... منو تحقیر می‌کرد.»

سرش را پایین انداخت و با هر دو دست صورتش را پوشاند. بازرس عینک را به چشم زد. پرونده‌ای را که روی

میز قرار داشت، باز کرد و زیر چشمی مراقب حرکات زندانی بود.

- بذار برات بخونم، اینجاس! مریم عاطفی با نام مستعار «پندار»، 19 ساله، دانش‌آموز سال سوم راهنمایی (شبانہ) در تاریخ 1359/12/20 به اتهام حمایت از فروش نشریه، هواداری از گروهک منافقین و درگیر شدن با مأموران، بازداشت و به هشت ماه زندان محکوم شده. می‌بینی؟ هیچکاره‌اس، نه رده‌ی تشکیلاتی و نه حتی سابقه‌ی سیاسی، هیچی!

باز جو پرونده را بست. دستی به میان موی جوگندمی‌اش کشید. عینکش را روی میز گذاشت و پرسید: «چرا کشتیش؟»

زندانی چیزی نگفت. فقط با گره‌ی رو سری‌اش بازی می‌کرد. باز جو که کوچک‌ترین حرکات زندانی را زیر نظر گرفته بود، ادامه داد: «برای تو چه فرقی می‌کنه؟ قتل قتله دیگه، یکی یا دوتا خیلی هم با هم فرق نداره.»
زندانی سرش را بالا آورد اما به چشمان بازرس نگاه نکرد و گفت: «دست خودم نبود.»
باز جو گفت: «دروغ می‌گی. می‌خوای باور کنم که مریضی، نه؟»
زندانی تنومند سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت. باز جو گفت: «حرف بزن!»
زندانی درشت هیکل دوباره سر تکان داد و به کندی پلک زد. باز جو سر از پرونده برداشت و گفت: «یه چیزی این وسط کمه!»

زن بی آن که چیزی بگوید رو برگرداند. انگار می‌توانست صدای تردد راهروی زندان را بشنود. آن روز راهرو خلوت بود. از روزنه‌ی کوچک دیوار سلول بخشی کوچک از آسمان را می‌شد دید. آسمانی به اندازه‌ی یک کف دست که در گوشه‌ی آن شاخه‌ی درختی با کمی برگ دیده می‌شد. برگ‌ها در نور ارغوانی غروب روشن‌تر از آن چه که بودند به نظر می‌رسیدند. نسیم برگ‌ها را به جنبش وا می‌داشت. روزنه‌ی دیوار سلول کوچک بود. خیلی کوچک!

- اون بیرون قشنگه! نه؟

زن لاغر اندام رو برگرداند. به زندانی تنومندی که روی تخت خوابیده بود، نگاه کرد و ادامه داد: «بیا تو هم ببین.»

زندانی تنومند که به پشت روی تخت دراز کشیده بود، گفت: «حوصله ندارم کتابتون. دلم گرفته.»
همان‌جا روی تخت نشست و زیر لب گفت: «چگونه آن بانو که بزرگ بود در قوم قبیلهاش زبون شد؟ شبان گاهان زار گریه می‌کند، لیک از دوستدارانش کسی نیست که تسلاش دهد. دوستان، خیانت پیشه کرده‌اند و یهودا به سبب مصیبت جلای وطن شده.»

کتابتون برگشت. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به آرامی ادامه داد: «کاهنان ماتم می‌سرایند و دوشیزگان تلخی زندگانی را شکیبایند. دشمن فیروز گشته و اطفال به اسیری رفته، پس چه تیره روزگاری است امروز.»
زن تنومند خندید و گفت: «نه بابا، خوب یادت مونده!»

کتایون آه کشید. سری تکان داد و گفت: «اجرای خوبی شد، شب آخر یادته؟ ول کن دیگه. بیا دستت رو بگیر لبه‌ی پنجره خودت رو بکش بالا به زحمتش می‌ارزه. تجربه‌ی خوبیه.»

زندانی تنومند خمیازه‌ای کشید. پاهایش را روی هم انداخت. دوباره روی تخت دراز کشید و گفت: «لوییس بونویل می‌گه زندگی رو تجربه کنین، ولی نه به هر قیمتی!»

کتایون چینی به پیشانی‌اش انداخت. روبرگرداند. دوباره به سمت پنجره رفت و پرسید: «می‌خوای برات قلاب بگیرم؟»

زندانی تنومند انگشت در گوشش کرد. چیزی زرد و چسبناک را که به نوک انگشتش چسبیده بود، بین انگشت‌هایش له کرد و گفت: «نه! دردسر می‌شه. جدی می‌گم. حوصله‌ی انفرادی ندارم. به چی زل زدی؟»

زندانی چاق بی آن‌که نیم خیز شود، مسیر نگاه زندانی لاغر اندام را دنبال کرد. سر چرخاند و به راهرو نگاهی انداخت. دختری کم سن و سال، ظریف و کوتاه قد، مقابل سلول ایستاده بود. در سلول با صدای جیغ لولای زنگ زده باز شد. زندان‌بان در را باز کرده بود. فرنگیس در دلش گفت: «کوچک‌تر از اونیه که گفته بودن!»

- برو تو!

زندان‌بان دختر را به داخل هل داد. دختر که کف سلول را نگاه می‌کرد، بی‌حرکت ایستاده بود. زندان‌بان همه جا را برانداز کرد و از کتایون پرسید: «تو چرا اون جا ایستادی؟»

زندان‌بان با دست به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت: «برو بشین!»

کتایون بی آن‌که چیزی بگوید، گوشه‌ی سلول نشست. زندان‌بان زیر گوش دختر گفت: «برو یه گوشه بشین!»

دختر تنها و ساکت ایستاده بود. زن تنومند لب‌خند زد و گفت: «خوش اومدی!»

بعد هم به سرعت لبه‌ی تخت نشست و پرسید: «اسمت چیه؟»

دختر چیزی نگفت. سرش پایین بود. زندانی تنومند ادامه داد: «من فرنگیسم، بچه‌ها فری صدام می‌زنن. اون اسکلت هم که اون جاس اسمش کتایونه. من بهش می‌گم کتی نکبتی!»

هر دو غش غش خندیدند. دختر به روبه‌رو نگاه کرد. به روزنه‌ی کوچکی که گوشه‌ای از آسمان را قاب گرفته بود. فرنگیس از تخت برخاست. پشت سر دختر ایستاد. به کتایون چشمکی زد و از دختر پرسید: «خب حالا اسم تو چیه؟»

دختر به آرامی جواب داد: «مریم!»

فرنگیس ادامه داد: «مقدس یا مجدلیه؟»

کتی و فری خندیدند. کتایون پرسید: «چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو! جرمت چیه؟»

فری پرسید: «تو رو واسه چی گرفتن؟ سیاسی هستی مگه نه؟»

مریم چیزی نگفت. کتابیون دست‌ها را ستون کرد و ایستاد. حالا روبه‌روی هم ایستاده بودند. کتابیون دختری بیست و هفت، هشت ساله بود. دختری لاغر اندام، چشم درشت با موهایی مشکی، پوستی تیره و دندان‌های زرد و نامرتب. پشت سر مریم، فرنگیس ایستاده بود. زنی سی و دو، سه ساله، درشت هیكل که بوی تند بدن عرق کرده‌اش را به سختی می‌شد تحمل کرد. فرنگیس زیر گوش مریم به آرامی گفت: «جرمت چیه؟»

مریم جوابی نداد. فرنگیس دوباره پرسید: «تو چی کار کردی خانم کوچولو؟»

مریم به تندی گفت: «به من نگو خانم کوچولو.»

فرنگیس کمی از مریم فاصله گرفت و گفت: «خب باشه! هر چی تو بگی. واسه چی آوردنت این‌جا؟»

مریم لب‌خندی زد و گفت: «می‌گن درگیر شدم.»

- جالبه!

فرنگیس رو به کتی کرد و به تندی گفت: «تو دیگه نمی‌خواد نظر بدی استخون!»

کتی لب‌ورچید و رو برگرداند. فرنگیس ادامه داد: «ما رو باش. چی فکر می‌کردیم، چی شد؟ گمون می‌کردیم

تو یکی از اون دو آتیشه‌هایی. حالا راست شو بگو، چی کاره‌ای؟»

- یه وقتی هنرمند بودم.

کتی رو برگرداند و به مریم نگاه کرد. فرنگیس با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «اوه چه رومان‌تیک! نکنه شاعری؟

آره؟ تو شاعری؟ یه شاعر عاشق پیشه؟»

مریم به سمت روزنه رفت و گفت: «نه! موسیقی کار می‌کردم.»

چند قدمی پیش رفت. زیر پنجره ایستاد. دستش را بالا برد. فرنگیس به دنبالش حرکت کرد. دوباره پشت

سرش ایستاد و گفت: «منم هنرمندم، تازه از تو هم بهترم نیگا... امشب شب مهتابه، حبیبم رو می‌خوام، حبیبم

اگر خوابه، کتابیون رو می‌خوام!»

کتابیون خندید. فرنگیس سرش داد زد: «نخند! با اون دندونای زرد و بی‌ریختت. جنبه داشته باش کتی، مگه

نمی‌بینی مهمون متشخص داریم؟»

کتابیون بغض کرد و از لبه‌ی تخت فرنگیس بالا رفت. روی تخت بالایی دراز کشید. فرنگیس کنار مریم

ایستاد. باریکه‌ای نور از پنجره به کف دست مریم می‌تابید. مریم زیر لب گفت: «یه مدت این‌جام و بعد هم می‌رم

دنبال زندگیم.»

فرنگیس دست بر شانه‌ی مریم گذاشت و زیر گوشش گفت: «منظورت کهنه شستنه عزیزم؟»

کتابیون از همان بالا ادامه داد: «شاید می‌خوای هر شب جورابای بوگندوی مردی رو بشوری که اسم‌شو به‌زور

توی شناسنامه‌ات گذاشته؟»

فرنگیس به تمسخر زانو زد. دست‌هایش را از هر دو طرف باز کرد و خطاب به مریم گفت: «ای شوهر بوگندو! بگو تا به قربانت شوم من!»

باز هر دو خندیدند. فرنگیس ایستاد. دست بر شانه‌ی مریم گذاشت و گفت: «ول کن این افکار مسخره رو!»
مریم هنوز به لکه‌ی روشن کف دستش خیره بود. فرنگیس دست بر شانه‌ی مریم گذاشت و ادامه داد: «آزاد باش! آزاد آزاد!»

شانه‌ی مریم را کمی فشار داد. مریم دست فرنگیس را پس زد. خودش را کنار کشید و گفت: «به من دست نزن.»

فرنگیس عقب رفت. چهره درهم کشید و داد زد: «چی؟ چرا داد می‌زنی؟ فکر کردی چی؟ ازت می‌ترسم؟ ها؟ ها؟ هنوز فرنگیس رو نشناختی!»

روسری‌اش را از روی تخت برداشت و ادامه داد: «بیا تو این‌جا بخواب تخت من مال تو. من روی زمین می‌خوابم.»

مریم مردد ایستاده بود. فرنگیس به تخت اشاره کرد و گفت: «بخواب دیگه. روی زمین راحت‌ترم.»
مریم با احتیاط لبه‌ی تخت نشست. فرنگیس روبه‌رویش نشست و به او خیره شد. مریم پرسید: «این‌جا چکار می‌کنی؟»

کتی گفت: «نیم ساعت دیگه خاموشی می‌زنم.»

مریم پرسید: «یعنی چی؟»

فرنگیس گفت: «یعنی همه باید لالا کنن.»

کتایون خندید. فرنگیس خیره نگاهش کرد. کتایون خنده‌اش را فرو خورد. مریم پرسید: «واسه چی باید بخوابیم؟ هنوز شب نشده که.»

فرنگیس لب‌خندی زد و گفت: «شب‌های زندان خیلی طولانیه، حالا استراحت کن مریم خانم!»

«نزدیک چهار ماهه که به این بند منتقل شده‌ام. از اسد هیچ خبری ندارم. خاطره‌ی آخرین ملاقات‌مون هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شه. وزنم کم شده و راه رفتنم تعریف چندانی نداره. سلولم همیشه سرده. دو ماه پیش دچار آنفولانزا شدم. مرتب سرفه می‌کنم. اما از این وضع راضی‌ام. هر روز فقط در ساعت هواخوری، زندونی‌ها رو می‌بینم. حق نزدیک شدن و یا ارتباط داشتن با هیچ کدومشون رو ندارم. فقط باید راه برم و گاهی بایستم. نگاهشون می‌کنم. اوایل ولع عجیبی به ارتباط پیدا کردن با اونا داشتم. شنیدن یا گفتن یک کلمه دور از چشم و گوش نگهبان، برام مثل یه پیروزی بود و لذت می‌بردم ولی حالا بیشتر دوست دارم به گذشته فکر کنم. اولین بار گوشه‌ی خیابون دیدمش. قرار ما چهارراه پارامونت بود، ساعت چهار صبح روبه‌روی بانک ملی. هنوز تا روشن شدن هوا

یه ساعتی مونده بود. کمونیست‌ها گوشه‌ی پمپ بنزین ایستاده بودن و توده‌ای‌ها هم روبه‌روی ساختمان مخروبه ی سینما. درست جلو ما بچه‌های پیکاری بودن. مینی‌بوس هنوز نرسیده بود.»

- توده‌ای‌ها وطن‌فروش و خائن. پیکاری‌ها فقط حرف می‌زنن و قیافه می‌گیرن، فکر کردن خیلی روشنفکرن. چریک‌ها هم ول معطلن، چون با خودشون هم اختلاف دارن.

اینا رو نسرین می‌گفت. انگار همه‌شون رو می‌شناخت. یه نفر به جمع ما اضافه شد. همه خودشون رو جمع و جور کردن.

- این هدایته.

معمولی بود. بیش از حد معمولی. هدایت با همه خوش و بش کرد. پیراهنی آستین کوتاه به تن کرده بود با شلوار جین رنگ و رو رفته. صورت کشیده‌ای داشت. بینی نوک‌تیز. چشمانی کوچک و بی‌قرار که مدام به این طرف و آن‌طرف می‌چرخید. پیشانی بزرگ و کمی برآمده، موی سرش از دو طرف پیشانی کمی ریخته بود و عینکی قاب فلزی به چشم داشت.

نسرین زیر گوشم گفت: «از اون کهنه کاراس.»

به من و نسرین رسید. چهره‌ی مهربانی نداشت. دستم را گرفت و گفت: «سلام! من هدایتتم.»

لب‌خندی زدم و گفتم: «پندار!»

دستم را بیش از حد فشار داد و گفت: «خوشوقتتم. شما رو قبلن ندیده‌ام.»

با لحنی سرد، گفتم: «منم همین‌طور.»

گردنش را کج کرد. به من خیره شد و پرسید: «منظور؟»

با همان لحن سرد، ادامه دادم: «منم شما رو قبلن ندیده‌ام!»

هدایت لب‌خند زد و پرسید: «شما سابقه‌ی مبارزاتی دارین؟»

پوزخندی زدم و پرسیدم: «به سن و سالم می‌خوره؟»

هدایت به تلخی گفت: «فکر نمی‌کنم.»

لب‌خند زدم و گفتم: «نظر من هم همینه!»

چیزی نگفت و رفت. هدایت با چند تا از پسرها گوشه‌ای جمع شدند. نسرین پرسید: «چرا این‌جوری حرف

زدی؟»

پرسیدم: «چه جوری؟»

چینی به پیشانی انداخت و گفت: «تند بود.»

پرسیدم: «مثل پاکورا؟!»

خندیدم. نسرین که هنوز گیج بود، پرسید: «چی؟»

- پاکورا یه غذای تند هندیه با یه عالم ادویه! تو هم این قیافه‌ی احمقانه رو به خودت نگیر.

لب‌خند زد و پرسید: «تو دیگه کی هستی؟»

- پندارم!

نسرین خنده‌اش گرفت.

- بفرمایید!

برگشتم. یکی از همان پسرها بود. جزوه‌ای در دست داشت. گفتم: «نمی‌خوام.»

هنوز جزوه را به طرفم گرفته بود. دوباره تکرار کردم: «نمی‌خوام دیگه.»

بی آن که حالت چهره‌اش تغییر کند، گفت: «با هم جنگ نداریم.»

- نگفتم که داریم. فقط گفتم نمی‌خوام.

بی آن که دستش را عقب بکشد، بی حرکت و با نگاهی سرد روبه‌رویم ایستاده بود. لب‌خندی زد و

گفت: «تنها راه مبارزه با ارتجاع سپاه همبستگیه.»

گفتم: «تنها راه، از بین بردن جهل و تعصبه.»

با همان نگاه یخ زده، خیره نگاهم می‌کرد، که ادامه داد: «ولی شما خودتون بیشتر از همه تعصب دارین. حتی

حاضر نشدین یه جزوه بگیرین.»

خنده‌ام گرفت. جزوه را گرفتم. مینی‌بوس که آمد، زیر چشمی نگاهش کردم. سرش به صحبت گرم بود. همه

سوار شدیم. مینی‌بوس راه نیفتاده بود که برگشتم و نگاهش کردم. نگاهم کرد. سرم را برگرداندم. کنار پنجره

نشسته بودم. مامان چرا دارم این‌ها را برای تو می‌نویسم؟ نمی‌دانم! شاید چون هیچ‌وقت من و تو... هیچ وقت مادر

و دختر نبودیم. حتی بعد از خیانت بابا. تو هیچ‌وقت مرا آدم حساب نکردی. همیشه خودت جای خودت و من

تصمیم گرفتی. من را با خودت به کجا آوردی؟ تو چکار کردی با من؟ از کلاس پروفیسور آلفوس مولر تا این سلول

سرد و یخ زده؟! من که باورم نمی‌شود. بابای بی‌شرف با تو چکار کرد؟ تو با دخترت چه کردی؟ نگو که همه‌اش

تقصیر منوچهر بود. بابا فقط بهانه‌ای بود برای رفتن تو. وقتی آن دو تا را با هم دیدی، وقتی به مونیک فحش می

دادی. وقتی آن زن مو بور لنگ‌دراز تهدیدت کرد. وقتی چمدان‌ها را بستی که برگردی ایران، یک لحظه، فقط

یک لحظه به من فکر کردی؟ نه. تو خودت تصمیم گرفته بودی. دختر شانزده ساله‌ات آدم نبود! گفتمی برمی

گردیم ایران. جایی که فقط اسمش را شنیده بودم. توی کتاب‌ها، روزنامه‌ها، تلویزیون، همه‌جا صحبت ایران بود،

ایران، انقلاب، اسلام، حکومت نظامی، شاه و آقای خمینی.

مینی‌بوس راه افتاد. اول حضور و غیاب کردن. همه اسم مستعار داشتند. نسرین گفته بود چیکار می‌کنن.

- ببین، این جا هر کسی یه اسم مستعار داره. هیچ وقت نباید اسم اصلی ات رو بگی، این طوری اگه گیر بیفتی، حتی اگه شکنجه هم بشی، نمی تونی اسامی اصلی رو لو بدی. یادت باشه. فردا که می ریم کوه منو نسرین صدا نزن. اسم من نسیمه.

حالا منم یه اسم داشتم. مینی بوس هنوز به پلیس راه نرسیده بود که هدایت داشت تک تک اسامی بچه ها رو کنترل می کرد.

- سیاوش؟

- بله.

لاغر بود و قد بلند. پیراهنی نارنجی و شلوار جین پوشیده بود. با اون عینک دسته شاخی اش، بیشتر شبیه پسر بچه ای بود که بخواد ادای بزرگ ترها رو در بیاره.

- سمیر؟

- اینجام کاکو!

بلوز و شلوار مشکی به تن داشت که پوست تیره اش را کمی روشن تر نشان می داد. بعد از هدایت، او مسن ترین فرد گروه بود. سی و یکی دوساله. لاغر اندام با موهایی کم پشت و شکننده که در ناحیه ی پیشانی کم پشت تر بود. به همین دلیل پیشانی اش را بیشتر از حد بزرگ نشان می داد. سمیر عینکی کایوچویی با شیشه هایی ضخیم به چشم زده بود.

- آذر؟

- من!

سبزه رو بود، کمی چاق با لب های گوشت آلود و چشم هایی بزرگ و بی حالت که رایحه ی عطری تند از او به مشام می رسید.

- پندار؟

داد زدم: حاضر!

«ببین مامان چیزهایی هست که هیچ وقت به تو نگفتم. نمی دانم چرا؟ تو همیشه یا کار داشتی یا درگیر غم و غصه های خودت بودی. گفتی بر می گردیم. برگشتیم. وقتی می رفتی تازه عروسی بیست و چند ساله بودی، حالا با یک دختر شانزده ساله بر می گشتی. گفته بودی شیراز بهشته! بر می گردیم به شهر خودمان. می رویم بازار مسگرها را می بینیم. بازار مشیر. بازار وکیل و بعدش هم می رویم مسجد نو یا می رویم شاهچراغ زیارت. دوباره همان عطر بهار نارنج و مسجد مشیر و کوچه پس کوچه های تنگ و پر پیچ و خمی که همیشه بوی خاک و خورش قرمه سبزی و کتلت می دادند. دوباره همان کرختی بعد از ظهرهای بهاری، بعد از خوردن کلم پلو با سالاد شیرازی به همراه چند لیوان بزرگ دوغ. اما این ها برای من تجربه ای کهنه نبود. تا حالا شده از خواب بپری و

نفهمی کجایی؟ من پرتاب شدم به دنیایی که فقط برای تو آشنا بود. انگار من آمده بودم تا بهانه‌ای باشم برای بازگویی خاطرات. نمی‌دانم، شاید سوراخ خرگوش به دشتی سرسبز برسد. شاید هم آلیس دیگر هرگز رنگ خانه اش را نبیند. راستی من کی هستم؟ من دوروتی‌ام؟ یا آلیس؟ باید با جادوگر شهر زمرد بجنم یا بروم دنیای شگفت انگیز را کشف کنم؟ من نمی‌دانم. تو چه طور مادر؟»

- تو فعلاً کاری لازم نیست انجام بدی، چون تازه واردی. وقتی رسیدیم، اول نرمش می‌کنیم، بعد می‌زنیم به کوه و هوا که روشن شد، صبحونه می‌خوریم و سرود می‌خوانیم.

مینی‌بوس به جاده‌ی خاکی پیچید. نسرین ادامه داد: «یه ساعتی کوه‌پیمایی داریم، بعد هم می‌آیم پایین یه ناهار مختصر می‌خوریم و بزرگ‌ترا شروع می‌کنن به بحث‌های تئوریک و سیاسی. عصر هم برمی‌گردیم خونه.»
جاده ناهموار بود. دسته‌ی صندلی را چنگ زد اما باز هم به تندی بالا و پایین می‌شدم و به چپ و راست تکان می‌خوردم. نسرین خنده‌اش گرفته بود.

- به چی می‌خندی؟

هم‌چنان که می‌خندید با دست به من و خودش اشاره کرد و گفت: «تو رو هم مثل من از کلاس انداخته بودن بیرون.»

با لحنی جدی گفتم: «نه، من خودم از کلاس رفتم بیرون.»

خنده‌اش برید. ساکت شد. راهروی مدرسه خلوت بود. هر دو پشت در دفتر مدرسه ایستاده بودیم تا خانم غریب، مدیر مدرسه، تکلیف‌مان را مشخص کند. تا آن روز نسرین را نمی‌شناختم. زیاد می‌دیدمش. شلوغ بود و پر سر و صدا. ولی برای من مهم نبود. از لای در خانم غریب را می‌دیدم که با تلفن صحبت می‌کرد. برخلاف بیشتر معلم‌ها همیشه چادر سیاه می‌پوشید. نسرین رو به من کرد و پرسید: «کلاس سومی دیگه؟»

سر تکان دادم. نسرین دوباره پرسید: «شعبه‌ی سه؟»

گفتم: «نه. سه‌ی چهار.»

نسرین ادامه داد: «من سه‌ی یکم.»

دختر با نمکی بود. سبزه رو، کمی چاق که صورتی گرد و بچه‌گانه داشت با چشم‌هایی درشت و قهوه‌ای.

نسرین دوباره پرسید: «واسه چی شوت شدی بیرون؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «چه می‌دونم. به خانم کشتکار گفتم خیلی بی‌سواده.»

نسرین دستم را گرفت و پرسید: «چرا بهش گفتی بی‌سواده؟»

- چون سواد نداره!

نسرین تند حرفم را برید و گفت: «ولی معلم خوبیه. روشنفکره، تازه از من روزنامه می‌گیره. کاشکی مدیر می شد.»

ابرو در هم کشیدم و گفتم: «دیگه بدتر! یه مدیر بی‌سواد به چه دردی می‌خوره؟! توی کلاس آبروش رفت. یه درصدگیری ساده رو هم بلد نیس!»

نسرین چیزی نگفت. پرسیدم: «تو چی؟ چکار کردی؟»

نسرین با غرور جواب داد: «زنگ تفریح روی تخته شعار نوشتم. بچه‌های جاسوس گزارش دادن. می‌دونی چی نوشتم؟»

سرش را جلو آورد و در گوشم گفت: «نوشتم مرگ بر دیکتاتور مذهبی»

- شما دوتا بیاین.

خانم غریب برگشت و رفت. پشت میز نشست. من و نسرین روبه‌رویش ایستادیم.

- دهقانی؟

نسرین خودش را جمع و جور کرد و گفت: «بله خانم!»

خانم غریب بدون آن که نگاهش کند گفت: «با اداره‌ی پدرت تماس گرفتم ولی گفتن.»

نسرین حرف خانم مدیر را قطع کرد و گفت: «پدرم دیگه اون‌جا کار نمی‌کنه.»

خانم غریب مکثی کرد. نگاهی به بیرون انداخت. حیاط خلوت بود و چند نفر گوشه‌ای والیبالی بازی می‌کردند.

خانم غریب به نسرین گفت: «می‌خواستم اخراجت کنم ولی چون خانم کیانی وساطت کرده، قرار شد یه هفته

نیای مدرسه. تو هم همین‌طور عاطفی! هردوتون یه هفته نیاین مدرسه. شاید عقل بیاد توی کله‌تون. فعلمن

گزارش هم براتون رد نمی‌کنم، اینم به خاطر خانم کیانیه. حالا وسایل‌تون رو بردارین و برین خونه.»

نسرین زیر گوشم گفت: «داریم می‌رسیم.»

هوا گرگ‌میش بود و مینی‌بوس از میان کوچه‌های باریک و خاکی روستا می‌گذشت. پیشانی‌ام را به شیشه

چسبانده بودم. روستا در غباری آبی و خاکستری فرو رفته بود. پرسیدم: «این‌جا دیگه کجاس؟»

نسرین شانهای بالا انداخت و گفت: «درست نمی‌دونم. هدایت می‌گفت می‌ریم اطراف خفر. گمونم منظورش

همین جاست.» مینی‌بوس ایستاد. همه پیاده شدیم. راننده روی یکی از صندلی‌ها دراز کشید. همه از دامنه‌ی کوه

مشرف به روستا بالا رفتیم. کمی بعد به اشاره‌ی هدایت ایستادیم، دو نفر بوته‌ی خاری را آتش زدند. به دستور

هدایت همه سرود خواندند، غیر از من، که آن را بلد نبودم. به تخته سنگی که تا نیمه در خاک فرو رفته بود،

تکیه زدم.

قفس را بسوزان

رها کن پرندگان را

بشارت دهندگان را

که خورشید آزادی

نغمه‌ی شادی

تا ابد بماند

کناری ایستادم. با نوک کفش روی خاک خط کشیدم. آذر با صدای بلند مرا صدا زد و گفت: «پندار، یه انتقاد

شدید به تو وارده.»

نگاهش کردم. آذر با همان لحن خشک و جدی ادامه داد: «نباید خودت رو کنار بکشی. بیا با ما باش.»

با نوک کفشم خط دیگری روی خاک کشیدم و گفتم: «من اینارو بلد نیستم. در ضمن همه تون دارین فالش

رو می‌خونین.»

آذر با دست به من اشاره کرد و گفت: «مهم نیس بیا!»

آن‌گاه سرودی دیگر خوانده شد:

و چون انسان انسان است

نیازمند است به غذا، چاره چیست؟

وعده‌ها سیرش نمی‌سازد

پس چپ دو سه... آری چپ دو سه...

بپیوند به پایگاه ات رفیق

به صفوف متحد کارگران

که تو خود نیز

کارگری

پس از نرمش دسته جمعی، از دامنه‌ی کوه بالا رفتیم. هدایت به هر کدام از ما یک پاکت آب‌میوه و یک بسته

ی کوچک بیسکویت داد.

- تا ظهر فقط همینو داری.

بی‌اعتنا به راهم ادامه دادم و زیر لب گفتم: «بدون اینا هم می‌تونم برم بالا.»

هدایت از کنارم گذشت. انگار حرفم را شنیده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. لب‌خندی بر لب داشت. مردی

مشکی‌پوش کنارم آمد و پرسید: «اسمت چیه؟»

تند جواب‌اش دادم: «من اسم ندارم.»

جا خورد. قیافه‌اش دیدنی بود. لب‌هایش را کج کرد و گفت: «اوه، چه خشن!»

رو برگرداند و برگشت به طرف پسرها. همه از دامنه‌ی کوه بالا می‌رفتند. آذر و هدایت جلوتر از همه بودند.

هنوز ظهر نشده بود که تصمیم گرفتیم برگردیم پایین. سیابوش اصول مبارزه با لیبرالیسم از مائوتسه‌تونگ را

خواند و بقیه تکرار کردند. همه به جز من. هنگام پایین رفتن پایم لغزید. جیغ زدم و به زمین افتادم. دستی به طرفم دراز شد. هدایت بود.

- پاشو!

بی آن که دستش را بگیرم، بلند شدم. هدایت دلسوزانه گفت: «خواهش می‌کنم. بیشتر مواظب باش!»
شلوارم را تکاندم و گفتم: «کفشم مناسب نیست.»
پوزخندی زد و گفت: «توی انتخاب بیشتر دقت کن.»

به‌راه افتادم. حالا هدایت کنارم بود. سعی کردم به روی خودم نیاورم. هدایت پرسید: «چطور جذب گروه شدین؟»

گفتم: «نسرین کمک کرد.»

هدایت کمی فکر کرد و پرسید: «منظورت نسیمه؟»

از خجالت سرخ شدم. هدایت دوباره پرسید: «رده‌ی تشکیلاتی شما مشخص شده؟»

گفتم: «گفتن سمپات هستیم، گمونم یه چیزی در حد سیاهی لشگره!»

هدایت با لحنی جدی گفت: «این طور نیست. سازمان بدون سمپات یه گروه کوچیک و ایزوله‌اس. بدون پایگاه مردمی هیچه!»

هر دو سکوت کردیم. سرم پایین بود و تخته سنگ‌ها رو می‌دیدم. نمی‌خواستم دوباره زمین بخورم، هدایت دوباره پرسید: «تا حالا به مبارزه فکر کردی؟»

همان‌طور که سرم زیر بود و به سنگ و کلوخ‌های پیش پایم نگاه می‌کردم، پرسیدم: «مبارزه با کی و برای چی؟»

ایستادم. یک دسته گل وحشی بین تخته سنگ‌ها قد کشیده بود. خم شدم و گل‌برگ‌هایش را نوازش کردم. برگ‌های گوشت‌آلود و کشیده‌ای داشت. با گل‌های صورتی و زرد. بوی خوشی نداشت ولی قشنگ بود، خیلی قشنگ، بیش از حد قشنگ!

هدایت با صدایی آرام گفت: «برای آزادی و با اونایی که انقلاب رو به بی‌راهه کشوندن.»

گل را نشانش دادم و پرسیدم: «قشنگه، نه؟»

سر تکان داد و گفت: «آره. قشنگه! شنیدین چی گفتم؟»

نگاهش کردم و گفتم: «داشتین از مبارزه و چه می‌دونم آزادی حرف می‌زدین.»

گل را به صورتم کشیدم و ادامه دادم: «به نظرم شعار قشنگیه!»

هدایت خودش را نزدیک کرد و گفت: «می‌تونه واقعیت پیدا کنه!»

کنار کشیدم و پرسیدم: «حقیقت چی؟ اونم پیدا می‌کنه؟»

ایستادم. از آن بالا، روستا مانند جزیره‌ای سبز در میان اقیانوسی خاکی و بنفش بود. هدایت کنارم ایستاد. آذر جلوتر از همه بود. آذر ایستاد و به ما اشاره کرد تا حرکت کنیم. هدایت چیزی نگفت. بی‌اختیار گفتم: «خیلی وقتا دلم می‌خواد می‌تونستم تک و تنها توی یه جزیره زندگی کنم.»

هدایت گفت: «روسو می‌گه انسان یه موجود اجتماعیه و باید تابع خرد جمعی باشه.» نگاهش کردم و پرسیدم: «کدوم خرد جمعی؟ انسان یه موجود حریص و خود خواهه، توی این دنیای تباه شده خرد جمعی کجاس؟ حقیقت کجاس؟»

هدایت دست‌هایش را از هر دو طرف باز کرد و گفت: «مبارزه‌ی ما برای آزادیه و چه حقیقتی بالاتر از آزادی؟»

دوباره تند گفتم: «انسانیت، آزادی بدون انسانیت، هیچی نیس!» آذر که پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، ایستاد. هدایت من و من کنار گفتم: «خب... بله... ولی... منظورم این نبود.»

با بی‌حوصلگی پرسیدم: «منظورتون چیه؟» هدایت لب‌خندی زد و گفت: «شما ذاتن مبارزین. باهوشین. قاطعیت دارین!» لب‌خندی زدم و گفتم: «دست‌پخت خوبی هم دارم. مخصوصن پیتزا و لازانیا رو عالی درست می‌کنم!» هدایت سری تکان داد و گفت: «خواهش کنم کمی جدی باشین. به‌نظرم شما می‌تونین یه مبارز سیاسی کامل باشین. نظرتون چیه؟»

آذر از دور داد زد: «هدایت! هدایت!» هدایت دست‌ها را دور دهانش گذاشت و داد زد: «الان می‌آم!» برگشت و پرسید: «نظرتون چیه؟» نگاهش نکردم. ایستادم. اون پایین روستا رو می‌دیدم. قشنگ بود! خیلی قشنگ! هدایت دوباره پرسید: «خُب نگفتین؟ نظرتون چیه؟»

بی‌آن‌که چشم از روستا بردارم، پرسیدم: «نظرم در مورد چی چیه؟ حرفای شما یا عقیده‌ی خودم؟» هدایت مثل دلال‌های اتومبیل دسته دوم به هنگام فروش اتومبیل‌های قراضه، با لحنی آرام و حق به‌جانب گفت: «می‌تونین زندگی چریکی رو تجربه کنین، یه زندگی تیمی.» راه افتادم و از کنارش گذشتم. باز پرسید: «چرا چیزی نمی‌گین؟» هنوز پشت سرم بود که پرسیدم: «شنیده بودم ارتقای رده در سازمان سخته ولی شما خیلی ساده دارین از من دعوت می‌کنین وارد بخش اصلی تشکیلات بشم. این منطقی نیست. هست؟»

هدایت لاله‌ی گوشش را خاراند و گفت: «اطلاعات خیلی خوبی دارین. سلسله مراتب سازمان رو کامل می

شناسین.»

لب‌خند زدم و گفتم: «دیروز یه چیزی شنیدم، می‌خوام برام توضیح بدین.»

دوباره به گلی که در دستم بود، نگاه کردم و پرسیدم: «از دواج ایدئولوژیک یعنی چی؟»

هدایت که ته مانده‌ی خنده بر لبش بود گفت: «گفتم که باهوشی.»

گفتم: «خودم می‌دونم. خب جواب سوال من چی شد؟»

هدایت با همان لحن دلالت‌ورشکسته، ادامه داد: «در حال حاضر مبارزه بیش از هر چیزی اهمیت داره. این

دستور سازمانه!»

پرسیدم: «و هدف، وسیله رو توجیه می‌کنه؟»

هدایت چیزی نگفت. صدایم را بالا بردم و پرسیدم: «روابط رومانیتیک در بستر ایدئولوژیک. توضیح از این

واضح‌تر؟»

هدایت تند و عصبی به اطراف نگاهی انداخت و همان‌طور که سرش پایین بود، گفت: «شما بدبین و عصبی

هستین. البته سوء تفاهم نشه.»

گل را بوییدم. بوی علف می‌داد. گفتم: «می‌شه درک کرد.»

هدایت که سر به زیر کنارم قدم می‌زد، پرسید: «چرا وارد فاز سیاسی نظامی نمی‌شین؟»

گفتم: «چون نه به خونه‌ی تیمی اعتقاد دارم و نه به مبارزه‌ی مسلحانه!»

هدایت باز ادامه داد: «فکرش رو بکنین. یه زندگی مخفی برای آزادی.»

دوباره ایستادم. هدایت هم ایستاد. گفتم: «و روابط خاص برای اهداف انقلابی!؟»

هوا گرم بود. هدایت دستی به صورت عرق‌کشیده‌اش کشید و چیزی نگفت. شوری عرق را در چشمم

احساس کردم. هوا داغ شده بود. پرسیدم: «راستی شما طلاق ایدئولوژیک هم دارین؟ و ماه عسل ایدئولوژیک

مثلن؟»

آذر از دور، دست تکان داد و داد زد: «هی! هدایت! هی بیا!»

گفتم: «یکی با شما کار داره.»

برگشت و داد زد: «الآن می‌آم.»

رو به من کرد و گفت: «باید توضیح بدم.»

گرما کلافه‌ام کرده بود. به هدایت گفتم: «بذارین اول من توضیح بدم. شما یه چیز کم دارین.»

لب‌خند زد و پرسید: «چی؟»

دستی به پیشانی عرق‌کرده‌ام کشیدم و گفتم: «ادب و نزاکت. ببخشید، دو تا شد!»

لبخند از روی لبانش محو شد و با لحنی رسمی گفت: «توهین شما رو ندیده می‌گیرم.»
آذر به طرف مان می‌آمد. هدایت رو به من ایستاده بود و متوجه نزدیک شدن آذر نبود. هدایت با لحن کینه
توزانه‌ای گفت: «دیگه دارین تند می‌رین. این طرز برخورد، شما رو از سازمان طرد می‌کنه.»
پرسیدم: «یه تهدید دوستانه؟»

هدایت مکثی کرد و گفت: «شاید یه هشدار ساده و صمیمی.»
سر تکان دادم. به چشمان بی‌قرار و کوچکاش خیره شدم و گفتم: «حالا یه هشدار غیر دوستانه. تنهام
بذارین.»

آذر دست بر شانه‌ی هدایت گذاشت: «چرا نمی‌آی؟ یه ساعت دارم صدات می‌زنم.»
هدایت دست‌پاچه برگشت و پرسید: «چی شده؟»
آذر آهی کشید و گفت: «یه ساعت دارم داد می‌زنم. بیا دیگه می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»
هدایت ببخشیدی گفت و با آذر رفت. گل وحشی توی دستم له شده بود. انداختمش دور. وقتی رسیدیم
پایین، راننده هنوز خواب بود. نهار رو زیر سایه‌ی درخت خوردیم. چند بچه‌ی قد و نیم‌قد ما را دوره کرده
بودند. یکی از پسرها غذاش رو به بچه‌ها داد.

- چرا غذا تو نمی‌خوری؟

- اشتها ندارم.

نسرین خندید و گفت: «همه از گشنگی غش و ضعف رفتن، بعد تو اشتها نداری؟»
یکی از پسر بچه‌ها چهار زانو نشسته بود و خیره خیره غذا خوردن آن‌ها را نگاه می‌کرد. به نسرین گفتم:
«غدامو می‌دی به اون بچه‌ها؟»

نسرین لقمه در دهانش بود. به تندی لقمه را قورت داد و پرسید: «نگران اونایی؟ بابا غذا تو بخور! هر چی
اضافه بیاد، نصیب اونا می‌شه.»

ظرف غذا رو به طرفش گرفتم و گفتم: «خب اینم اضافه اومده.»

با دل‌خوری پرسید: «خودت چرا نمی‌دی؟»

گفتم: «نمی‌تونم، ناراحتم می‌کنه.»

بعد از خوردن غذا قرار شد همه نیم ساعتی استراحت کنند... مامان، دلم می‌خواست تمام ده را می‌گشتم
ولی تنهایی نمی‌شد. می‌ترسیدم. هر از گاهی یکی دو تا روستایی از میدان خاکی ده رد می‌شدند. جوری نگاه‌مان
می‌کردند که می‌ترسیدم. یک حس غریبه‌گی در چشم‌های‌شان برق می‌زد.

کمی که گذشت اسد، سیاوش، سمیر و هدایت، یواش یواش شروع کردند به بحث و جدل سیاسی. اولش معمولی بود ولی بعد صداهای شان بالا رفت. صورت‌های شان گُر گرفت. رگ گردن‌شان ورم کرد و بریده بریده حرف زدند. حرف که نه، داد زدند.

اسد گفت: «عقلانه نیس!»

هدایت داد زد: «چی عقلانه‌اس؟ سازش؟»

اسد هم ایستاد. حالا رو در رو شده بودند. هدایت زیر درخت ایستاده بود. اسد در آفتاب. هدایت عصبانی شده بود. اسد پرسید: «چرا سازش؟ از مواضع خودمون دفاع می‌کنیم.»

هدایت باز هم فریاد کشید. ساختمان کوچکی نوبهار رو از ما گرفتن، حالا هم که می‌خوان دفتر سازمان رو ببندن. نمی‌فهمی؟ دارن ما رو حذف می‌کنن.

اسد پرسید: «تو از چی می‌ترسی؟»

هدایت دست‌هایش را از هر دو طرف باز کرد و فریاد زد: «ترس؟ میلیشیا افتخار ملته. ما فدا می‌شیم تا مردم آزاد باشن.»

اسد گفت: «باید پایگاه‌های مردمی رو تقویت کنیم.»

هدایت با دست به اسد اشاره کرد و داد زد: «تو چی می‌دونی آقا؟ ها؟ تو چی می‌دونی اسد؟ کدوم مردم؟ مردمی که شعور سیاسی ندارن، چه حمایتی از من و تو می‌کنن؟»

بچه‌های روستایی بر و بر نگاه‌شان می‌کردند. یکی دوتای‌شان پقی زدند زیر خنده. اسد گفت: «این حماقته.» هدایت حرف اسد را قطع کرد و گفت: «تو نمی‌فهمی. نمی‌دونی مبارزه یعنی چی؟ تو.»

آذر بلند شد و کنار هدایت ایستاد. اسد با ناراحتی ادامه داد: «من چی؟ من؟ سازمان وارد یه بازی خطرناک شده. من می‌گم.»

آذر داد زد: «تو کی هستی که به تئوری سازمان انتقاد می‌کنی؟ مطمئنم تا حالا یه بار هم کتابی «تبیین جهان» رو کامل نخوندی.»

اسد فریاد زد: «مشکل سازمان اشتباهات استراتژیکه. مشکل اصلی تئوری‌های سطحی و عجولانه‌اس.»

هدایت داد زد: «مبارزه هنوز تموم نشده.»

نسرین هاج و واج نگاه‌شان می‌کرد. اسد گفت: «مسئله شکل مبارزه‌اس. باید پایگاه مردمی رو تقویت کنیم و گرنه ما.»

هدایت مشت خود را در هوا تکان داد و فریاد زد: «ما می‌جنگیم!»

آذر و سیاوش به تقلید از هدایت، با مشت‌های گره کرده، فریاد کشیدند: «ما می‌جنگیم!»

نسرین هم جیغ زد: «ما می‌جنگیم!»

سمیر که هنوز لقمه‌ای در دهانش بود، با تردید به بقیه نگاه کرد و بعد دستش را در هوا تکان داد و با دهان پُر چیزی گفت که هیچ‌کس نفهمید. اسد همه را نگاه کرد. چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «فقط یه حرکت نظامی کافیه تا.»

هدایت داد زد: «تا جایی که می‌شه دشمنای مردم رو از بین می‌بریم.»

اسد ادامه داد: «از بین می‌بریم. چیزی از سازمان باقی نمی‌مونه.»

هدایت با صدایی بلند قهقهه زد و گفت: «تو چی می‌دونی اسد؟ ها؟ نکنه باورت شده یه مبارز کار کشته‌ای؟»

آذر داد زد: «می‌ترسی، مگه نه؟»

آذر خشمگین و عصبی اسد را نگاه می‌کرد. اسد گفت: «این جووری پایگاه مردمی رو از دست می‌دیم.»

هدایت گفت: «تو سازش کاری. اگه نخوام بگم خائن!»

اسد رفت. هدایت که به درخت تکیه زده بود، داد زد: «تو واسه ی چی بین بچه‌ها اختلاف ایجاد می‌کنی؟ ها؟»

جواب بده!

آذر دست بر شانه‌ی هدایت گذاشت و زیر گوشش نجوا کرد: «ولش کن، بذار بره گم بشه.»

هدایت به آرامی گفت: «داره ذهن بچه‌ها رو خراب می‌کنه.»

رو به بقیه کرد و ادامه داد: «دیدین؟ ضعف مبارزاتی رو دیدین؟ یکی‌ش هم همینه دیگه. ممکنه بعضی

نیروهای اکتیو تحت شرایطی مثلن زندان این اکتیو بشن. این قبیل نیروها برای گروه مشکل ایجاد می‌کنن. حتی

ممکنه تبدیل به عناصری نفوذی و نامطلوب بشن.»

من هم بلند شدم و رفتم. هدایت پرسید: «کجا پندار؟»

گفتم: «می‌رم دنبالش.»

هدایت گفت: «بمون این‌جا!»

پرسیدم: «خواهش بود یا دستور؟»

هدایت کمی مکث کرد و گفت: «هیچ کدوم. اسمش رو بذار یه پیشنهاد دلسوزانه.»

چیزی نگفتم و رفتم. روستا خلوت بود. اصلن نمی‌دانم آن‌جا روستا بود یا چند باغ به هم چسبیده؟ کمی بعد

از چند کوچه‌ی کاه‌گلی که گذشتم، دیدمش. وسط کوچه زیر درخت گردو نشسته بود. کنار نهر آب. سلام کردم.

چیزی نگفت. سرش را پایین انداخته بود و به چیزی توجه نداشت. چشم دوخته بود به خزه‌های داخل نهر که

انگار گیسوی سبزرنگ زنی در دست آب تکان می‌خورد. کنارش روی زمین نشستیم. زیر چشمی نگاهش می

کردم. چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. بوی خاک، سبزه، احشام و نهر روستا را به یک‌باره احساس کردم. اسد

اما ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

گفتم: «بچه که بودم هر شب مادرم برام قصه می‌گفت، ولی نه از اون قصه‌های معمولی. نه از هنتزل و گرتل خبری بود، نه از زیگفرید یا حتی سه بچه خوک. قصه‌های مادرم به جور دیگه بود. قصه‌ی امیر ارسلان، ماه پیشونی، شیرین و فرهاد و حکایت ملک مسعود و قلعه‌ی هزار دروازه.»

حالا داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. خنده‌ام گرفت. اسد هم لب‌خند زد. میان صدای شُر شُر نهر ادامه دادم: «همیشه فکر می‌کردم ایران به افسانه‌اس. به سرزمین خیالی که هیچ وقت نمی‌بینمش.»

مشتی خاک برداشتم و نشانش دادم. خاک از بین انگشت‌هایم پایین می‌ریخت. زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: «ولی حالا این جاست. ببین این‌هاش!»

اسد با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «ایرانی نیستی؟»

لب‌خند زدم. به خزه‌ها خیره شدم و گفتم: «پدر و مادرم ایرانی‌ان ولی من...»

آه کشیدم و ادامه دادم: «دل‌م برای اولدن بورگ تنگ شده.»

هنوز با تعجب نگاهم می‌کرد. ادامه دادم: «اولدن بورگ. زادگاهم. اون‌جا بیشتر روزاش بارونی بود.»

اسد پرسید: «این شهری که می‌گی کجاس؟»

- شمال آلمان، به منطقه‌ی بزرگه. اون‌جا روستایی‌ها بیش‌تر دامدارن، به‌خصوص پرورش اسب. اولدن بورگ به اسب‌هاش افتخار می‌کنه. وقتی می‌خواستیم برگردیم ایران، خیلی‌ها مخالف بودن. ولی مادرم می‌خواست برگرده. وقتی برگشتیم ایران انقلاب شده بود. بعدش هم جنگ شد. خسته‌ام. می‌خوام برگردم.

- پدرت چی؟ موافق بود؟

- اون باعث همه‌ی این بدبختی‌هاست. حالا با به موبور احمق زندگی می‌کنه.

- اون‌جا چی کار می‌کردی؟

- درس می‌خوندم. رشته‌ی موسیقی. بتهوون، باخ، موتسارت. داشتیم خودمو آماده می‌کردم. قرار بود اجرا داشته باشم، توی آمفی تئاتر دانشکده. پیانو کنسرتو شماره‌ی پنج جی ماژور. دیروز از دیترا، همکلاسی‌ام، نامه داشتیم. نوشته بود اسم گروه موسیقی دانشکده رو انتخاب کرده. قرار بود منم با اونا باشم، ولی حالا چی؟ تنها دل خوشی‌ام شده چند تا نوار کاست، که شب و روزم رو پر می‌کنه. باخ، شوپن، کورساکف و موتسارت، موتسارت نابغه بود!

اسد گفت: «ویوالدی رو بیشتر دوست دارم.»

جا خوردم. رو به اسد کردم، پرسیدم: «می‌شناسی؟ شوخی می‌کنی. آره؟ می‌شناسیش؟»

چیزی نگفت اما لب‌خند زد. خندیدم. اسد هم خندید. ریز و زیر لب. آه کشیدم و پرسیدم: «مسخره‌اس نه؟»

رو به من کرد و گفت: «چی مسخره‌اس؟»

گفتم: «وسط یه روستای دور افتاده، میون جنگ و خفقان و بگیر و ببند سیاسی، ما داریم از اولدن بورگ و موتسارت و شوپن و ویوالدی حرف می‌زنیم. این یعنی چی؟»

لب‌خند زد و گفت: «یعنی زندگی.»

به آسمان آبی و چند لکه ابری که بین زمین و آسمان معلق بودند، نگاهی انداختم و گفتم: «زندگی، هوم‌م. می‌دونی هنوز می‌تونم اون جا رو حس کنم، بوی علفزار بارون خورده، بوی ترش جنگل کاج. بعضی وقتا توی راه مدرسه سنجاب می‌دیدم، حتی یه بار یه گوزن دیدم. باورت می‌شه؟ روزای شنبه، روستایی‌ها می‌اومدن توی میدون اصلی شهر، اون جا یه بازراچه بود، غذاهای محلی درست می‌کردن. میگوی بخارپز و سوپ با سوسیس و سس قارچ. دلم برای اولدن بورگ تنگ شده!»

بغض کردم و چیزی نگفتم. اسد آهی کشید و به نقطه‌ای خیره شد. شُر شُر جویبار آرامش‌بخش بود. سرم زیر بود و داشتم سنگ‌ریزه‌ها را تماشا می‌کردم که صدای اسد را شنیدم: «بچه که بودیم توی ده، یه معلم تبعیدی داشتیم. خودش می‌گفت به من بگین رفیق.»

گفتم: «آدم جالبی بوده؟»

اسد سرتکان داد و گفت: «توی منطقه‌مون فقط همین یه مدرسه بود. جهان شیرخان پشت باغش یه اتاق بزرگ ساخته بود، نمی‌دونم چرا؟ دو سه هفته بعد از مرگش سروکله‌ی رفیق پیداش شد. می‌گفتن فرار یه، ولی بعد که رستم‌خان گزارش داد، فهمیدن تبعیدیه. می‌گفتن افسر بوده.»

چند بچه‌ی قد و نیم‌قد از کنارمان گذشتند. یکی‌شان به عمد سنگ بزرگی داخل نهر انداخت. آب به اطراف پاشید. من و اسد خیس شدیم، خیس و گل‌آلود. بچه‌ها پا گذاشتن به فرار. من و اسد به هم نگاه کردیم. لب‌خند زدم. سرتکان داد. خندیدم. اسد هم خنده‌اش گرفت. پرسیدم: «سخت‌گیر بود؟»

لب‌خند زد و گفت: «نه، بیشتر برامون قصه می‌گفت. ماهی سیاه کوچولو، پسرک لبو فروش، کچل کفتر باز و قصه‌های الدوز. مخصوصن الدوز و کلاغ‌ها. دلم برای ننه کلاغه می‌سوخت. آرزو می‌کردم یاشار بتونه الدوز رو از دست نامادری‌اش نجات بده.»

سنگ‌ریزه‌ای برداشت و به داخل جویبار انداخت. به من نگاه کرد و سرتکان داد. سنگ‌ریزه‌ای برداشتم و پرسیدم: «خب؟ بعد چی شد؟»

اسد ادامه داد: «یه مدت پیش‌مون موند، همون جا می‌خوابید. توی همون کلاس. باغ جهان‌شیر آخر آبادی بود، ولی من و رحمان بعضی شبا براش غذا می‌بردیم. بابای رحمان از رفیق بدش می‌اومد، نه این‌که ساز می‌زد، محض همون رحمت چشم دیدنش رو نداشت.»

با تعجب پرسیدم: «ساز می‌زد؟»

سرتکان داد و گفت: «یه ساز فلزی بود، شبیه شیپور!»

کمی فکر کردم و گفتم: «شاید هورن بوده!»

اسد گفت: «نمی‌دونم بعضی شبا صدایش قاطی شُرشُر رودخونه، از آخر آبادی می‌اومد.»

گفتم: «ازش نپرسیدی اسم سازش چی بود؟»

اسد سنگ دیگری را برداشت و داخل نهر انداخت. کمی مکث کرد و گفت: «جواب نمی‌داد، می‌گفت اسم

نداره.»

پرسیدم: «خب بعد؟ لابد موسیقی یاد تون داد. آره؟»

اسد به انتهای کوچه خیره شده و گفت: «قرار بود یادمون بده ولی یه روز غروب دو تا از دوستاش اومدن اون

جا. با هم حرف زدن. ما داخل کلاس بودیم.

اونا بیرون قدم زدن. رفیق ایستاد و با فریاد گفت: من این جا می‌مونم و بعد به کلاس اشاره کرد. اونا رفتن ولی

اخلاق رفیق عوض شد. دیگه نمی‌خندید و برامون قصه تعریف نمی‌کرد. هیچ کدوممون نفهمیدیم قضیه چی بود؟

همیشگی نفهمید. همیشگی!»

پرسیدم: «چی شده بود مگه؟»

با صدایی گرفته و خش‌دار گفت: «نمی‌دونم چش بود؟ یه روز صبح دیدیم رفته. بعدها شنیدیم جسدش رو

توی رودخونه‌ی قره قاج پیدا کردن. مسخره‌اس، نه؟»

پرسیدم: «چی مسخره‌اس؟»

زیر لب گفت: «زندگی!»

کمی که گذشت، اسد پرسید: «یه چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟»

گفتم: «نمی‌دونم، حالا بگو!»

اسد گفت: «چرا مثل بقیه نیستی؟»

با لحنی قاطع و جدی گفتم: «چون با بقیه فرق دارم!»

باتعجب نگاهم کرد. نگاهش کردم. خندید. خنده‌ام گرفت. هردو حسابی خندیدیم. اسد پرسید: «جدی می

گی؟»

چیزی نگفتم. اسد آهی کشید و گفت: «می‌تونم یه سوال بی‌ربط دیگه بپرسم؟»

باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم. اسد ادامه داد: «البته می‌تونی جواب ندی.»

گفتم: «بپرس، دانایی قدرت است! این شعار کالج اولدن بورگه.»

اسد مین و مین کنان پرسید: «اسمت چیه؟ منظورم اینه که... بین... اسم واقعی.»

از دست‌پاچگی‌اش خنده‌ام گرفت. اسد هم لب‌خند زد. نگاهش که کردم، سرش را زیر انداخت. گفتم: «مریم،

مریم عاطفی!»

زیر لب گفت: «قشنگه!»

گفتم: «ممنون، ولی... چرا اینو پرسیدی؟»

چیزی نگفت. هیچی. دیگه باید تمومش کنم. الانه که خاموشی بزنی. دو هفته‌ی دیگه تولدمه. این تنها روزیه که تو با من مهربون می‌شی. مامان اگه نیای ملاقات، همین یک سیصد و شصت و پنجم رو هم از دست می‌دم. بیا دیدنم.

فرنگیس که روی تخت دراز کشیده بود خمیازه‌ای کشید و گفت: «ها؟»

نگهبان با صدای بلند گفت: «پاشو! ملاقاتی داری.»

فرنگیس به زحمت لبه‌ی تخت نشست و پرسید: «مطمئنی؟»

کتایون سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت: «یعنی کیه؟»

نگهبان داد زد: «پاشو بیا!»

فرنگیس رو به کتی که روی تخت بالایی خوابیده بود، کرد و گفت: «به نظرت کی می‌تونه باشه؟»

کتایون گفت: «برو ببین!»

به تندی از جا بلند شد. دستی به مویش کشید و روسری را مرتب کرد و پرسید: «یه کم عجیبه، نه؟»

کتایون به سردی گفت: «ممکنه دوباره بخوان جذبمون کنن.»

فرنگیس ایستاد و گفت: «من که فکر نمی‌کنم کسی رو که تصفیه کرده‌ن جذب کنن.»

فرنگیس از سلول بیرون رفت. نگهبان به سمت اتاق ملاقات هدایتش کرد. هر دو کنار هم به راه افتادند.

نگهبان بلند قد بود و باریک‌اندام. آن‌سوی شیشه، مردی میان‌سال ایستاده بود. فرنگیس مرد را نگاه کرد. حدود

50 ساله، متوسط و موهای جو گندمی داشت، با صورتی رنگ‌پریده و لهجی تهرانی.

مرد لب‌خند زد و به گوشه‌ی اشاره کرد. فرنگیس به خود آمد و گوشه‌ی را برداشت.

فرنگیس با غریبه‌گی گفت: «بازم شما؟»

مرد ادامه داد: «گفته بودم بازم خدمت می‌رسم، مگه نه؟»

فرنگیس به مرد زل زد و گفت: «ولی من که...»

مرد با انگشت به فرنگیس اشاره کرد تا ساکت باشد، آن‌گاه گفت: «راستش پرونده‌تون رو خوندم. برام جالب

بود، تصمیم گرفتم وکالتتون رو قبول کنم. البته به یه شرط!»

هر دو به هم نگاه کردند. مرد لب‌خند زد و ادامه داد: «شما باید یه کاری برامون انجام بدین. در رابطه با

همونی که قبلن گفتم.»

دوباره به هم خیره شدند. مرد لبخند زد و با لحنی بسیار آرام و ملایم گفت: شما احساسات دوگانه‌ای دارید. مشکل شما به اختلال جسمیه. بذارین کمک‌تون کنم. شما می‌تونین معالجه بشین.»

فرنگیس صورتش را با هر دو دست پوشاند. مرد همچنان با کلماتی آرام و تسلی بخش ادامه داد: «معالجه می‌شین، قول می‌دم. ما کمک‌تون می‌کنیم و شما هم به ما کمک می‌کنین. به همین راحتی!»

فرنگیس بغض کرد و گفت: «فقط، می‌خواستم...»

مرد لب‌خندی زد و گفت: «می‌دونم. شما بیمارین. با یه عمل جراحی مشکل شما حل می‌شه.»

فرنگیس زیر لب پرسید: «چی می‌خوای از من؟»

مرد به اطراف نگاه کرد و گفت: «یه کار کوچک. جزییات رو بعدن می‌گم.»

گوشی را سر جایش گذاشت و رفت. فرنگیس هنوز گوشی در دست سر جایش نشسته بود.

- بیا بیرون!

مریم چشم باز کرد و پرسید: «ها؟»

نگهبان ادامه داد: «عاطفی؟ مگه با تو نیستم؟ بیا بیرون!»

مریم دوباره پرسید: «چی شده؟»

نگهبان اشاره کرد. ایستاد و با تعجب به نگهبان نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟»

از سلول بیرون آمد. نگهبان به آن دو نفری که کنارش ایستاده بودند، گفت: «همه جا رو بگردین.»

مریم پرسید: «صبح شده؟»

نگهبان جواب داد: «حالا کو تا صبح؟»

یکی از آن دو نفر از سلول بیرون آمد و دسته کاغذی سیاه شده را به نگهبان داد. نگهبان نگاهی به کاغذها

انداخت و پرسید: «اینا چیه؟»

مریم لب‌خندی زد و گفت: «نامه‌اس، یه مقدارش هم داستانه.»

نگهبان زیر لب گفت: «بذار ببینم!»

چند صفحه را زیر و رو کرد و چند خطی از داستان را خواند. رو به مریم کرد و گفت: «تو داستان می‌نویسی؟»

مریم سر تکان داد و گفت: «خُب اگه فرصت بشه می‌نویسم.»

نگهبان دوباره به کاغذها نگاهی انداخت و گفت: «بذار ببینم چی نوشتی؟»

نگهبان شروع به خواندن صفحات پراکنده کرد.

ابری تیره آسمان را پوشانده بود. باران تند و کج راه می‌بارید. باد ریز دانه‌های باران را به شیشه می‌کوبید و رگه‌های آب در شکلی نامنظم به پایین می‌غلتید. همه دور بخاری نفتی جمع شده بودند. سلطان علی که صورتش از شدت سرما گل انداخته بود، کلاه نمدی‌اش را روی بخاری گرفت تا خشک شود. اصغر که نوجوانی سبزه و لاغر اندام بود، پاها را بغل کرده بود و سرش را روی زانویش گذاشت. کمی که گذشت، در باز شد و با خود موجی از سرما به داخل آورد. نوروز به طرف بخاری آمد و گفت: «اوف، چه سرد شده!»

اصغر پرسید: «کجا بودی نوروز؟»

نوروز جواب داد: «سر تنور. گشنه‌تونه؟»

همه‌ی بچه‌ها با هم گفتند: «ها!»

نوروز که کم سن و سال‌تر از همه بود، شال دور کمرش را باز کرد. عطر نان تازه گرسنگی بچه‌ها را بیش‌تر کرد. نوروز سه قرص نان را به آن‌ها داد.

- خدا خیرت بده نوروز!

نوروز به اطراف نگاه کرد و پرسید: «شیخ احمد کجان؟»

سلطان علی دستی به موهای کُرک مانند صورتش کشید و جواب داد: «تو کتابخونه‌اس.»

در قیزی کرد و دوباره باز شد. سرما هجوم آورد. برق بنفش آذرخش همه جا را روشن کرد. سایه‌ی تیره‌ای در چارچوب در به چشم‌شان آمد. جلو آمد. نظامی بود. متوسط، لاغر اندام با چشمانی درشت، موی کوتاه و درجه‌ی ستوانی. همه خیره نگاهش کردند. آسمان غرید. ستوان سلام کرد و به سمت‌شان رفت. اصغر پرسید: «با کی کار دارین؟»

ستوان نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد: «با هیچ کس! شنیدم این‌جا کتاب‌خونه‌اس. می‌خوام ببینم می

شه کتاب امانت بگیرم؟»

بچه‌ها با تعجب نگاهش کردند. کسی حرفی نمی‌زد. همه ساکت بودند. ستوان کلاهش از سر برداشت و

پرسید: «طوری شده؟»

سلطان علی جواب داد: «تا حالا نشده یه نظامی بیاد کتاب بگیره.»

ستوان پرسید: «شماها مدرسه می‌رین؟»

همه با هم گفتند: «ها!»

ستوان پرسید: «پس چرا کیف و کتاب باهاتون نیس؟»

بچه‌ها همه خندیدند. ستوان هم نگاه‌شان کرد و با لب‌خند پرسید: «حرف خنده‌داری بود؟»

سلطان‌علی که از همه درشت هیكل‌تر بود، جواب داد: «بنده‌ی خدا! ما عضو انجمن جوانان هستیم.»

ستوان گفت: «عضو انجمن جوانان؟ خب که چی؟»

نوروز گفت: «ما همه‌مون درس و مشق‌مون خوبه. شرط اول واسه عضویت توی انجمن جوانان، خوب درس

خونده.»

ستوان با رضایت سری تکان داد و گفت: «خوبه، درس خوندن مهم‌ترین کاره.»

اصغر گفت: «تا حالا ندیده بودم یه ژاندارم از درس و مشق حرف بزنه.»

ستوان دست‌ها را از هر دو طرف باز کرد و گفت: «خُب حالا ببین، خوب تماشا کن!»

ستوان خندید، بقیه هم خنده‌شان گرفت. نوروز ایستاد و به ستوان گفت: «بیا کتاب‌خونه رو نشونت می‌دم.»

هر دو به سمت اتاق انتهایی حسینیه رفتند. نوروز لای در را باز کرد. شیخ احمد گوشش را به رادیوی لامپی

چسبانده بود. نوروز گفت: «سلام شیخ احمد... ببخشید!»

شیخ احمد که گوشش را به رادیو چسبانده بود، بی آن‌که به نوروز نگاه کند، گفت: «هیس!»

بعد با دست اشاره کرد و گفت: «بیا داخل، درم ببند!»

نوروز داخل شد. ستوان پشت در ایستاد. صدای خش خش و پارازیت از داخل اتاق به گوش می‌رسید. شیخ

احمد با وسواس و دقت زیاد موج رادیو را تنظیم می‌کرد.

- ... فشار، خشونت و روش‌هایی که برای اخذ اعتراف استفاده می‌کنند، راضی هستید؟

- این روش‌ها هر روز بهتر می‌شود. ما در آستانه‌ی ورود به مرحله‌ای جدید از تمدن ایرانی هستیم.

نوروز پرسید: «کیه؟»

شیخ احمد انگشت بر لبش گذاشت و گفت: «هیس!»

- بله اعلیحضرت، ولی گزارش عفو بین‌الملل این نکته را نشان می‌دهد که از زمان دستگیری مجرمین

سیاسی تا زمان محاکمه، فاصله‌ی زیادی وجود دارد.

نوروز گفت: «شیخ احمد.»

شیخ احمد گوشش را به رادیو نزدیک‌تر کرد و گفت: «هیس!»

- این فاصله‌ی زمانی برای تحقیقات دقیق ضروری است. در بیش‌تر کشورها هم، روند بررسی پرونده‌های

سیاسی، به کندی انجام می‌شود. حتا در کشوری مثل ایالات متحده و یا کشور شما انگلستان.

- بله، ولی اعلیحضرت برخی عقیده دارند این زمان برای شکنجه کردن مظنونین و دستگیر شدگان برای اخذ اعتراف است.

نوروز سرش را جلو آورد و گفت: «شیخ احمد یه نفر این جاس.»

شیخ احمد با دست به نوروز اشاره کرد و گفت: «هیس! بذار ببینم چی می‌گه.»

- من باور نمی‌کنم. گزارشی در این باره وجود ندارد. ما با خشونت موافق نیستیم.

- بله اعلیحضرت! آیا تصور می‌کنید ادعای شکنجه و بد رفتاری با زندانیان بی‌اساس است؟

- مدت‌هاست که دیگر چنین اعمالی انجام نمی‌شود. ما در آستانه‌ی ورود به دوران جدیدی هستیم و طلوعه

ی تمدنی بزرگ در حال شکل‌گیری است. چنین رفتار خشونت‌آمیزی دیگر وجود خارجی ندارد. انقلاب سفید افق‌های جدیدی را برای ایران مشخص کرده.

- بله اعلیحضرت! ولی آیا شما مطمئنید؟

- امروز، بله. شاید پیش از این مواردی اندک وجود داشته، ولی در حال حاضر چنین موردی وجود ندارد.

- متشکرم اعلیحضرت.

- بخش دوم مصاحبه با اعلیحضرت آریامهر، پادشاه ایران در مورد وضعیت زندانیان سیاسی. این جا لندن

است، رادیو بی بی سی.

شیخ احمد رادیو را خاموش کرد و سر تکان داد و گفت: «شنیدی؟»

نوروز با بی‌تفاوتی جواب داد: «ها، ولی...»

شیخ احمد با شور و حرارت ادامه داد: «باورم نمی‌شه. اعتراف کرد. متوجه شدی؟»

نوروز جواب داد: «راستش نه، اما یه نفر...»

شیخ احمد از صندلی‌اش برخاست و گفت: «شاه اعتراف کرد. اعتراف کرد.»

نوروز، هاج و واج شیخ احمد را نگاه کرد و گفت: «شیخ احمد می‌خواستم بگم...»

شیخ احمد از شدت هیجان در اتاق قدم زد و گفت: «خدایا شکر! به لطف خدا، شاه دیگه کارش تمومه.

سبحان الله!»

نوروز آه کشید. شیخ احمد تازه متوجه ناراحتی نوروز شد و پرسید: «چی نوروز؟ چی شده؟»

نوروز به در اشاره کرد و گفت: «یه ستوان این بیرونه کارتون داره؟»

شیخ احمد مکثی کرد و پرسید: «همین جاس؟ چرا زودتر نگفتی؟»

نوروز با دل‌خوری جواب داد: «شما که همه‌اش می‌گین هیس! هیس...»

شیخ احمد هر دو بازوی نوروز را در دست‌هایش گرفت و گفت: «آخه مهم بود نوروز. باید می‌شنیدم. خب،

حالا گفتم کی منتظره؟»

نوروز گفت: «به ستوانه.»

شیخ احمد عمامه‌اش را بر سر گذاشت، پشت میز نشست و گفت: «خب بگو بیاد!»
در باز شد. ستوان داخل شد و سلام کرد. شیخ احمد نگاهی به ستوان انداخت و گفت: «علیکم‌السلام!»
ستوان گوشه‌ای ایستاد. شیخ به صندلی دیگری که کنار قفسه‌ی کتاب‌ها بود اشاره کرد و به ستوان گفت:
«بفرما بشینین!»

ستوان لباس نظامی به تن داشت و شق و رق ایستاده بود و گفت: «نه، ممنون!»

نوروز گفت: «می‌خواد کتاب ببره.»

شیخ احمد لب‌خندی زد و گفت: «قبلش باید عضو بشی.»

شیخ احمد برگه‌ای را از کشوی میز درآورد و به ستوان داد و گفت: «مشخصات و نشونوات رو این‌جا بنویس!»

ستوان برگه را گرفت و شروع کرد به نوشتن. مکث کرد و از شیخ پرسید: «ببخشید، امروز چندمه؟»
شیخ تبسمی کرد و گفت: «بیست و چهارم آبان‌ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت، یا به قول شما بیست و پنج سی و هفت!»

ستوان لب‌خند زد و شروع به نوشتن کرد. شیخ احمد از ستوان پرسید: «راستی اون بیرون که ایستاده بودی چیزی هم شنیدی؟»

ستوان دست از نوشتن برداشت. به شیخ احمد نگاه کرد و گفت: «اگه منظورتون مصاحبه بی بی سی با شاهنشاه بود که نه، چیزی نشنیدم. ولی اگه منظورتون خط و نشون کشیدن خودتون بود که بازم چیزی نشنیدم!»

لحظه‌ای به هم نگاه کردند. ستوان لب‌خند زد. شیخ احمد هم.

ستوان از شیخ احمد پرسید: «حالا اسمم رو کجا بنویسم؟»

شیخ احمد به بالای برگه اشاره کرد: «این‌جا!»

و ستوان نوشت: «علی اکبر پرورش.»

شیخ احمد عمامه‌اش را کمی جابه‌جا کرد. ستوان کتابی به امانت گرفت و رفت. اصغر پرسید: «چرا راهش دادین؟»

نوروز جواب داد: «خب مگه چیه؟»

سلطان علی گفت: «ممکنه گزارش بده.»

نوروز گفت: «خب شایدم نده.»

نیم ساعت بعد یکی از کارمندان فرمانداری که سرش را تیغ زده بود و کاپشنی چرمی به تن داشت، سراغ شیخ احمد را گرفت.

اصغر گفت: «دارن قرآن می خونن.»

- به شون بگین جناب فرماندار کار فوری دارن با بی شون!

- شما بفرمایین، خودم به شون می گم.

- نه، باید با شیخ برگردم. جناب فرماندار گفتن شیخ احمد رو ببرم پیش شون.

اتاق بزرگ بود و از میان دو لت پرده‌ی ارغوانی، جز ابهام تاریک روشن غروب، چیزی دیده نمی شد. عکس قاب شده‌ی شاه که به دیوار نصب شده بود، در تاریکی پیش از شامگاه، تیره تر به نظر می رسید. فرماندار مردی میان سال بود با قامتی متوسط. موی جوگندمی داشت و بدون لهجه حرف می زد. شیخ احمد وسط اتاق ایستاده بود. فرماندار از شیخ پرسید: «می دونی چرا خواستم بیاین؟»

شیخ جواب داد: «علم غیب ندارم.»

فرماندار که در صندلی فرو رفته بود به شیخ اشاره کرد و گفت: «بفرما بشین!»

شیخ بی آن که از جایش تکان بخورد گفت: «همین جوری راحتم.»

فرماندار دستی به موهای کم پشت‌اش کشید و دوباره اصرار کرد: «بفرما بشین شیخ احمد، بفرما!»

چای را از استکان کمر باریک سر کشید. شیخ هنوز همان جا ایستاده بود. فرماندار ادامه داد: «گفتم بیاین تا با هم صحبت کنیم!»

شیخ احمد با لحنی سرد گفت: «خب! صحبت کنیم.»

فرماندار ادامه داد: «این روزا یه عده خراب کار به خیال خودشون می خوان ناامنی ایجاد کنن. خب ما هم حسب وظیفه با متخلفین برخورد می کنیم.»

شیخ احمد از فرماندار پرسید: «برخورد کنید. چه ربطی به من داره؟»

فرماندار با دل خوری گفت: «ربط داره شیخ احمد! ربط داره. متوجه نیستین؟ از شما سوء استفاده می کنن. جلسات روضه و دعا و عزاداری بهانه شونه. من خوب می شناسم شون.»

شیخ احمد گفت: «این جا شهر بزرگی نیس. همه هم دیگه رو می شناسن. چرا دستگیرشون نمی کنین؟»

فرماندار نگاهی به پرچم شیر و خورشید نشان انداخت و گفت: «امنیت ملی. موضوع امنیت کشوره. شما باید یه مدت مجالس روضه و عزاداری رو تعطیل کنین، به خصوص فردا که تاسوعاس.»

شیخ احمد ساکت بود و حرفی نمی زد. فرماندار با لحنی عصبی ادامه داد: «گزارش رسیده که خرابکارا قصد آشوب دارن. فردا نباید هیچ مراسم عزاداری برگزار بشه!»

شیخ با عصبانیت گفت: «این چه حرفیه؟ امر خدا تعطیل بشه؟»

کمی مکث کرد و ادامه داد: «دین مگه باز چیه اس؟»
فرماندار با تحکم گفت: «اصل دین، نماز و روزه اس. به نظر...»
شیخ احمد اما حرف فرماندار را قطع کرد و گفت: «این نظر شماس.»
فرماندار ایستاد و گفت: «ببین، اعلیحضرت شاهنشاه فرمودن همه می تونن روز عاشورا عزاداری کنن، ولی امسال بدون تجمع!»

شیخ احمد دستی به محاسنش کشید و گفت: «سبحان الله! آخه عزاداری بدون تجمع مگه می شه؟ کی گفته؟»

فرماندار قد راست کرد. به عکس شاه که به دیوار نصب شده بود اشاره کرد و گفت: «اینا رو قانون می گه. مراسم عاشورا در سال 2537 شاهنشاهی باید بدون تجمع انجام بشه. همین و بس! بخشنامه شده.»
شیخ احمد هم به آسمان اشاره کرد و گفت: «دین خدا با قانون و بخشنامه تعطیل نمی شه. در ثانی شما با مردم چه می کنید؟ اگه من نباشم، مردم که هستند. اون ها رو چه می کنید؟»
فرماندار مکثی کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «پس شما نمی خوای همکاری کنی؟ طبق قوانین مملکت، من مأموریت دارم این جا آرامش و نظم برقرار کنم.»

شیخ احمد به حلقه های خاکستری معلق در هوا نگاه کرد و گفت: «من به وظیفه ام عمل می کنم، شما هم به وظیفه تون عمل کنین.»
شیخ احمد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

همه در صحن امامزاده پیرمراد جمع شده بودند و دسته جمعی عزاداری می کردند.

- شهید دشت کربلا، حسین حسین حسین...

مردان سیاه پوش دست ها را بالا می بردند و بر سینه می زدند.

- ...یا مظلوم... یا حسین...

- یا عطشان... یا حسین...

زن و مرد، مویه کنان به سر و سینه می کوبیدند. بیرون از محوطه، فرماندار داخل اتوموبیل تیره رنگی نشسته بود و عزاداران را نگاه می کرد. آسمان ابری بود و باد در پرچم های سیاه عزاداران می پیچید. هوا بوی باران داشت. عزاداران زیر سقف کوتاه آسمان تیره و خاکستری بر سر و سینه می زدند. زن ها که کناری ایستاده بودند، مویه کنان بر سر و صورت می کوبیدند. فرماندار سیگاری روشن کرد و سرش را به شیشه تکیه داد. مرثیه خوان دست ها را بالا برد و با صدای بلند فریاد زد:

«شهید دشت کربلا... حسین حسین حسین.»

فرماندار از مأموری که کنار راننده نشسته بود پرسید: «اینا از اعلیحضرت حرفی نمی‌زنن؟»
مأمور که مردی ورزیده و درشت هیكل بود، با صدایی خش‌دار گفت: «نه قربان، دارن عزاداری می‌کنن، کار هر سال‌شونه.»

فرماندار شیشه را کمی پایین کشید.

- سقای حسین سید و سالار نیامد. سقای حسین سید و سالار نیامد. علم‌دار نیامد، علم‌دار نیامد.
حلقه‌ی جمعیت گسترده‌تر شد. ناله و شیون فضا را پر کرد. عطر گلاب از جمع سیاه‌پوش به مشام می‌رسید.
عزاداران به سمت خیابان به‌راه افتادند. فرماندار به تندی شیشه را بالا کشید و به شانه‌ی راننده ضربه‌ای زد و گفت: «برو! برو! چرا وایسادی؟»

اتوموبیل به‌راه افتاد و از جمعیت فاصله گرفت. ستوان گوشه‌ای ایستاده بود و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت.
کمی بعد به خود آمد و سلانه سلانه به سمت پاسگاه ژاندارمری به راه افتاد. هوا رو به تاریکی بود و باد برگ‌های زرد و خشکیده را با خود به این سو و آن سو می‌برد. عجله‌ای نداشت. مرخصی گرفته بود. از خیابان تیرونجان به کوچه‌ی انارستان پیچید و از آن‌جا خودش را به خیابان مغربی رساند. هرچه پیش‌تر می‌رفت، خیابان خلوت‌تر و غم و غصه‌اش بیش‌تر می‌شد. ستوان چنان در افکار خود غرق بود که تا مدتی متوجه نشد اتوموبیلی او را تعقیب می‌کند. کمی بعد اتوموبیل کنار او حرکت کرد. ستوان نگاهی به آن انداخت. اتوموبیل تیره رنگی بود. ستوان ایستاد. اتوموبیل هم توقف کرد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، تا این که در عقب باز شد.
- سلام ستوان، بفرمایید!

ستوان با تعجب خم شد و به درون اتوموبیل نگاهی انداخت. اتوموبیل بویی عجیب داشت. شبیه بوی بیمارستان و درمانگاه. روی صندلی عقب مردی میان‌سال نشسته بود. مردی با قامتی متوسط، موهای جوگندمی که فارسی را بدون لهجه حرف می‌زد. فرماندار ادامه داد: «شما رو تا پاسگاه می‌رسونیم.»
ستوان مردد بود. فرماندار لب‌خندی زد و گفت: «نترس! سوار شو ستوان! مقصدمون یکیه.»
ستوان سری تکان داد و گفت: «نه، ممنون، من خودم...»

مردی که سرش را تیغ زده بود و کاپشنی چرمی به تن داشت و کنار راننده نشسته بود، رو به ستوان کرد و با صدایی خشک و خش‌دار گفت: «رد کردن دعوت بزرگ‌تر، اونم آقای فرماندار کار شایسته‌ای نیس.»

ستوان سوار شد و به فرماندار گفت: «ممنون، ولی راضی به زحمت نبودم.»
فرماندار دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت: «ای آقا چه زحمتی؟ شما چه قدر تعارفی هستین!»
فرماندار به راننده اشاره کرد تا حرکت کند. اتوموبیل به راه افتاد. راننده پرسید: «کجا برم قربان؟»
فرماندار به ستوان خیره بود. لب‌خندی زد و در حالی که از ستوان چشم بر نمی‌داشت، گفت: «تا وقت هست،

شهر رو دور می‌زنیم.»

از ستوان پرسید: «شما که عجله‌ای ندارین؟»

ستوان جواب داد: «نه... من... خوب... نه. وقت دارم البته.»

فرماندار لب‌خندی زد و گفت: «خوبه، خیلی خوبه! خب حال تون چه‌طوره آقای پرورش؟»

ستوان خودش را جمع کرد و گفت: «ممنون، خوبم، شما منو...»

فرماندار لب‌خندی زد و پرسید: «من شما رو چه‌طور می‌شناسم؟ سوال تون این بود؟»

ستوان به فرماندار نگاه کرد و گفت: «بله!»

فرماندار خندید و گفت: «خب ما شما رو تحت نظر داریم و امیدواریم با کمک هم بتونیم آرامش این شهر رو

حفظ کنیم. شما با حفظ آرامش مخالفین؟»

ستوان فکری کرد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم.»

فرماندار دست‌ها را از هر دو طرف باز کرد و گفت: «خوبه، پس من و شما هم‌فکریم.»

ستوان به بیرون نگاهی انداخت. همه‌جا سیاه بود و سرد. پاره ابرهایی بزرگ و کوچک از مقابل ماه می

گذشتند. فرماندار با صدایی آرام پرسید: «شما از کشته شدن مردم خوشتون می‌آد؟ یا جنگ داخلی؟»

ستوان تکانی خورد و گفت: «نه!»

فرماندار لب‌خند زد و دست بر شانه‌ی ستوان گذاشت و گفت: «دیدین؟ گفتیم که من و شما هم‌فکریم. به

نظرم هر حکومتی، تعدادی مخالف هم داره، ولی این با اغتشاش، بیگانه پرستی و هرج و مرج و خراب‌کاری فرق

می‌کنه. مگه نه آقای پرورش؟»

ستوان خودش را کمی عقب کشید و گفت: «خب من فکر می‌کنم...»

فرماندار ادامه داد: «شما درست فکر می‌کنین حق با شماست ستوان!»

ستوان پرسید: «از من چی می‌خواین؟»

فرماندار مکثی کرد و گفت: «راستش چیز مهمی نیست. بذارین براتون توضیح بدم. استهبان یه شهر مذهبی

و من نمی‌خوام کسی یا کسانی با سوءاستفاده از تعصبات مذهبی مردم، موجب آشوب و خون‌ریزی بشن. البته

برخی از مذهبیون با ما روابط خوبی دارن ولی بدبختانه شیخ احمد فقیهی همکاری نمی‌کنه و شما چون به شیخ

نزدیک هستین می‌تونین کمک کنین.»

ستوان به تندی پرسید: «یعنی چه کار کنم؟»

فرماندار دوباره دست‌ها را از هر دو طرف باز کرد. گردن‌اش را کج گرفت و گفت: «کمک، کمک دوست من.

شما می‌تونین کمک کنین.»

ستوان مستقیم در چشمان فرماندار نگاه کرد و پرسید: «چه‌طور؟»

فرماندار آرام و سنگین پلک زد. لبخندی بر لبش نشست و گفت: «ساده‌اس. بذارین به شما بگم به زودی چه اتفاقی می‌افته.»

ستوان با دل خوری گفت: «بفرمایید!»

فرماندار با صدایی آرام ادامه داد: «نیروهای شهربانی کتاب‌خونه رو مهر و موم می‌کنن و انجمن جوانان هم غیر قانونی اعلام می‌شه.»

ستوان پرسید: «چرا؟»

فرماندار سر تکان داد و گفت: «گزارش رسیده اون‌جا اسناد و کتب ضد حکومت وجود داره. می‌دونی که همه ی اینا غیر قانونیه و مجازات داره. در ضمن انجمن جوانان هم به رهبری شیخ احمد و این آقای میرزا محمدعلی شعله، جلساتی دارن به اسم جلسات ضد بهائیت. این هم غیر قانونیه.»

ستوان چشم‌هایش را مالید و گفت: «هنوزم نفهمیدم نقش من این وسط چیه؟»

فرماندار از داخل پالتویش جعبه‌ای نقره‌ای رنگ بیرون آورد. از داخل جعبه، سیگاری برداشت. آن را آتش زد و گفت: «شما اگه بتونین کتاب‌ها و اسناد ضد حکومتی رو همین امشب از کتاب‌خونه خارج کنین و حداکثر تا فردا صبح به دست ما برسونین، هم از شیخ احمد حمایت کردین و هم به ما کمک می‌کنین تا آرامش شهر رو حفظ کنیم. من با حمله به اماکن فرهنگی و مذهبی شهر مخالفم و می‌دونم اگه فردا این اتفاق بیفته، دیگه نمی‌شه جلوی آشوب رو گرفت. تعصبات مذهبی مردم این شهر ممکنه موجب درگیری بشه.»

ستوان شیشه را کمی پایین کشید. باد سرد پاییزی خواب و رخوت را از سرش پراند. ستوان رو به فرماندار کرد و پرسید: «شما با اون اسناد و کتاب‌ها چکار می‌کنین؟»

فرماندار پک عمیقی به سیگار زد. دود را در سینه‌اش حبس کرد و گفت: «همه رو ضبط می‌کنیم.»

مکثی کرد و ادامه داد: «و بعد هم سر فرصت، همه رو نابود می‌کنیم. این جوری هیچ سندی بر علیه شما باقی نمی‌مونه.»

ستوان پرسید: «چرا این کارو می‌کنین؟ این غیر منطقیه که کسی به دشمنش کمک کنه.»

فرماندار به سرخی آتش سیگار خیره شد و گفت: «شاید ما هم فکر نباشیم، ولی خطر هرج و مرج و آشوب از فعالیت دو سه تا آدم مذهبی مثل شما و شیخ احمد خیلی بیش‌تره.»

گله‌ای از سگ‌های ولگرد پارس‌کنان اتوموبیل را تعقیب می‌کردند. ستوان دوباره به بیرون نگاه کرد. به زمین تیره و آسمان تاریک، به اشاره‌ی فرماندار اتوموبیل توقف کرد. سگ‌ها دور اتوموبیل می‌چرخیدند و مرتب پارس می‌کردند. یکی که از همه بزرگ‌تر بود به بدنه‌ی ماشین پنجه کشید. قیژ قیژ کشیده شدن پنجه‌ی سگ چندانش آور بود. ستوان به تندی شیشه را تا انتها بالا کشید.

- خب نظرتون چیه ستوان؟ با ما همکاری می‌کنین؟

ستوان کمی سکوت کرد و جواب داد: «باید فکر کنم.»

فرماندار لب‌خندی زد و گفت: «خب شاید به پیاده‌روی کوتاه بتونه به شما کمک کنه!»

تق خنک شدن قطعات داغ و فلزی ماشین در هیاهوی سگ‌های ولگرد محو شده بود. سگ‌ها روی خاک پنجه می‌کشیدند و بی‌وقفه دور ماشین پرسه می‌زدند. یکی‌شان روی دو پا ایستاد و به شیشه پنجه کشید. فرماندار رو به ستوان کرد و گفت: «خب نظرتون چیه؟ همکاری می‌کنین یا ترجیح می‌دین کمی قدم بزنین و بیش‌تر فکر کنین؟»

ستوان چیزی نگفت. فرماندار ادامه داد: «نمی‌دونم چرا دکتر احمدی فکری برای کشتن این سگ‌های هار نمی‌کنه!»

دوباره به ستوان نگاه کرد و گفت: «من منتظر به جوابم ستوان. فقط به کلمه. آره یا نه؟»

ستوان سر تکان داد. فرماندار لب‌خندی زد. به راننده اشاره کرد. اتوموبیل به‌راه افتاد. فرماندار شیشه را پایین کشید. هوای داخل اتوموبیل تازه شد. صدای عو عوی سگ‌ها هنوز به وضوح شنیده می‌شد. فرماندار رو به ستوان کرد و پرسید: «شیخ احمد رو چه قدر می‌شناسین؟»

ستوان بی آن‌که به فرماندار نگاه کند گفت: «خیلی کم!»

- ولی به شیخ اعتماد دارین. مگه نه؟

ستوان سر تکان داد و گفت: «بله.»

کمی مکث کرد و ادامه داد: «جناب فرماندار من نمی‌تونم خودم رو متقاعد کنم که کمک کردن به شما کار درستیه.»

سگی زوزه کشید. اتوموبیل سرعت گرفت. فرماندار سیگار ناتمامش را به بیرون پرتاب کرد و گفت: «ببین پسر جون! من همه‌ی شما رو می‌شناسم از شیخ احمد گرفته تا اون میرزا محمدعلی شعله و اون بچه مچه‌ها، احمد مرشدی و بقیه شون. اگه می‌خواستم یا صلاح می‌دونستم، خیلی وقت داشتم تا تک تک شما رو دستگیر کنم. من خیلی چیزها از شماها می‌دونم. از جلسات حفظ حدیث گرفته تا جلسه‌های ضد بهابیت. حتی می‌دونم توی بعضی جلسات شما چه صحبت‌هایی ردّ و بدل شده.»

ستوان به سگ‌هایی که آن بیرون هنوز با فاصله‌ای زیاد پشت اتوموبیل می‌دویدند نگاهی انداخت. چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و به راننده گفت: «برو سمت پاسگاه!»

فرماندار رو به ستوان کرد و ادامه داد: «بازم فکراتو بکن! این آخرین فرصته.»

ستوان پرسید: «چرا خودتون نمی‌رین؟ چرا پیش‌دستی نمی‌کنین؟»

فرماندار با تعجب به ستوان نگاه کرد. چهره در هم کشید و گفت: «ستوان، ستوان نکنه می‌خوای منو نا امید کنی؟ این دیگه چه سوالیه؟ فرقی نداره کی به انجمن یا کتابخونه حمله کنه. هر حمله‌ای و از هر جناحی، مردم

متعصب رو تحریک می‌کنه و اون وقت آشوب به پا می‌شه. شهربانی یا ژاندارمری هیچ فرقی نمی‌کنه، من می‌خوام جلوی اغتشاش رو بگیرم فقط همین.»

ستوان زیر لب گفت: «نمی‌دونم چی بگم؟»

فرماندار بازوی ستوان را گرفت و گفت: «به من اعتماد کن، همون‌طور که به شیخ احمد اطمینان داری. خب دیگه رسیدیم. بقیه رو باید خودت پیاده بری. نمی‌خوام ما رو با هم ببینن.»

اتومبیل توقف کرد. از بیرون پارس سگ‌های ولگرد به گوش می‌رسید. هنوز تا پاسگاه راه زیادی مانده بود. ستوان در را باز کرد و گفت: «ممنون.»

هنوز پیاده نشده بود که فرماندار گفت: «ستوان؟»

ستوان برگشت و گفت: «بله.»

فرماندار گفت: «دیگه وقتی نمونده. با ما باش! این به نفع همه‌اس.»

ستوان در را بست و گفت: «ممنون.»

فرماندار خودش را به سمت در کشاند و گفت: «امیدوارم فردا با خبرهای خوش ببینمت.»

فرماندار شیشه را بالا کشید. اتومبیل به‌راه افتاد. هوا سردتر شده بود. ستوان ایستاد و دور شدن اتومبیل را نگاه کرد.

مأموری که کنار راننده نشسته بود، برگشت و از فرماندار پرسید: «قربان شما از نتیجه‌ی کار مطمئن هستین؟»

فرماندار لب‌خندی زد و گفت: «اگه ستوان کمک کنه، ما ابتکار عمل رو به‌دست می‌گیریم اون وقت...»

مأمور ادامه داد: «اون‌وقت هم شیخ احمد و دار و دسته‌اش دستگیر می‌شن و هم شما دماغ فرمانده‌ی مغرور شهربانی رو به خاک می‌مالین.»

فرماندار خندید و گفت: «درسته. اون‌وقت شهر مال خودمون می‌شه.»

مأمور ادامه داد: «قربان می‌شه هر وقت منتقل شدین شیراز، چاکرتون رو هم با خودتون ببرین؟»

فرماندار از سر رضایت سری تکان داد و گفت: «زندگی بی‌مخلص و چاکر که مزه نداره.»

هر دو با صدای بلند خندیدند. اتومبیل در تاریکی محو می‌شد و قهقهه‌ی خنده سرنشینان آن هنوز به گوش می‌رسید.

ستوان به پاسگاه نزدیک می‌شد اما نگران بود. تردید داشت. در چند صد متری پاسگاه ایستاد. صدای مبهم و گنگ نگهبانان را می‌شنید. برگشت و به شهر نگاه کرد. به خیابان و تیرهای چراغ برق که تا اعماق شب خطی نورانی را در ذهن تداعی می‌کردند. به پاسگاه نگاه کرد و بعد دوباره به شهر. چشم‌هایش را بست.

همه‌جا تاریک بود و سرد. گه‌گاه صدای پارس سگ‌ها به گوش می‌رسید.

- گزارش رسیده در کتاب‌خونه، اسناد و کتب ضد حکومت وجود داره. با اون اسناد و کتاب‌ها چه کار می‌کنین؟ همه‌ی اینا مجازات داره.

خیابان با شب و بیابان تاریک، همه دور سرش می‌چرخیدند. تصاویر، اصوات و افکار مختلف در ذهنش شکل می‌گرفت و محو می‌شد. هنوز همان‌جا ایستاده بود. نفسی عمیق کشید و شروع به دویدن کرد. یک ساعتی بعد هنوز همه‌جا تاریک بود. از آن سوی در سر و صدای مبهمی به گوش می‌رسید. کلید، در توپی قفل چرخید. در به آرامی باز شد و باریکه‌ای نور به داخل آمد. نوروز و ستوان در آستانه‌ی در ایستادند. نوروز دست بر دیوار کشید تا کلید برق را پیدا کند، اما ستوان مانع شد و با صدایی خفه گفت: «نه! چراغ لازم نداریم.»

هر دو وارد مسجد شدند.

- در رو ببند!

نوروز در را بست. تاریکی بیش‌تر شد. خیلی بیش‌تر.

- کجایی؟

- تکنون نخور!

- جایی رو نمی‌بینم.

- الان درستش می‌کنم.

ستوان کبریت روشن کرد و لحظه‌ای بعد، شمع‌ی روشن شد. حالا نوروز می‌توانست چهره‌ی ستوان را در نور زرد و لرزان شمع ببیند.

- شروع کنیم؟

نوروز که چشمانش در انعکاس نور شمع می‌درخشید سر تکان داد. هر دو به سمت انتهای صحن رفتند و مقابل در بسته‌ی کتاب‌خانه ایستادند. نوروز در را باز کرد و هر دو شروع کردند به جمع کردن کتاب‌ها و جزوه‌های مختلف. ستوان از نوروز پرسید: «چسب داری؟»

- یه کم سریش هست. می‌خوای برات درست کنم؟

- دستت درد نکنه.

نوروز به سمت قفسه‌ی چوبی کنج اتاق رفت و بسته‌ی سریش را برداشت و پرسید: «چه‌قدر درست کنم؟»

- اندازه‌ی چسبوندن جلد یکی دو تا کتاب، بسه.

نوروز گفت: می‌رم آب بیارم.

به طرف حیاط به‌راه افتاد. ستوان نگاهی به کتاب‌ها انداخت. چند کتاب را از قفسه بیرون کشید و کنار هم گذاشت. کمی فکر کرد و جلد کتاب قطور را کند. وقتی نوروز برگشت با تعجب ستوان را در حال جدا کردن جلد کتاب‌ها دید.

- چی کار می کنی ستوان؟

ستوان به نوروز نگاهی انداخت. با دیدن چهره‌ی متعجب نوروز خندید و گفت: «بیا خودت ببین!»
نوروز کنار ستوان نشست. ستوان که جلد کتاب‌های حلیه‌المتقین و گلستان سعدی را جدا کرده بود، رو به نوروز کرد و گفت: «سریش رو بده!»
- بیا.

ستوان جلد کتاب «خود سازی انقلابی» را نیز جدا کرد و جلد گلستان سعدی را به جای آن چسباند.

- حالا فهمیدی؟

نوروز جواب داد: «هنوز نه.»

ستوان ادامه داد: «من این طوری کتابا رو مخفی می کنم. اونا دنبال گلستان سعدی نمی گردن.»

نوروز به قفسه‌های دیگر اشاره کرد و گفت: «این جوروی که نمی شه. اون همه کتاب! ببین!»

ستوان نگاهی به کتاب‌های ردیف شده در قفسه‌ها انداخت. مکشی کرد و جواب داد: «خیلی زیادن! شاید این

جوروی نشه. یه فکر دیگه لازمه. باید مخفی شون کرد.»

شمع را بالا برد و هر دو به اطراف نگاه کردند.

نوروز گفت: «بیا از این جا ببریم شون بیرون!»

ستوان گفت: «نه، ممکنه کسی خبر بده.»

نوروز پرسید: «چه طوره همه رو بسوزونیم؟»

ستوان جواب داد: «فکر خوبی نیس، تازه فرماندار هم منتظره ببینه ما چی کار می کنیم.»

دوباره به اطراف نگاه کردند و متوجهی کیسه‌ای شدند که گوشه‌ی اتاق پشت قفسه‌ی کتاب قرار گرفته بود.

ستوان پرسید: «اون چیه؟»

نوروز جواب داد: «کیسه‌ی آرده. قراره فردا بیرم خونه‌ی یه مستحق.»

ستوان از کیسه چشم برداشت و به نوروز نگاه کرد. نوروز لب‌خند زد. ستوان هم سر تکان داد. تبسمی کرد و

گفت: «تو هم به اونی که من فکر می کنم فکر می کنی؟»

نوروز سر تکان داد. ریز خندید و گفت: «ها، گمونم فکر خوبیه.»

ستوان هم خندید و گفت: «هوا که روشن شد راه می افتیم.»

صبح روز بعد. هر دو در حالی که دو طرف کیسه را گرفته بودند، از مسجد بیرون آمدند. از کنار درختان بلند

قامت گذشتند. کمی که گذشت، سنگینی کیسه بیشتر شد. از انتهای کوچه خاکی، به کوچه باغی پیچیدند. کمی

که رفتند به جمعی عزادار رسیدند که با لباس‌های سیاه و شال‌های سبز در یک دایره حلقه زده بودند و نوحه می

خواندند. از جمع عزادار دور شدند و به کوچه‌ای تنگ و باریک رسیدند. نوروز به ستوان گفت: «رسیدیم!»

در انتهای کوچه خانه‌ای محقر دیده می‌شد.

ستوان پرسید: «همونه؟»

نوروز کوبه‌ی در را چند مرتبه زد. در چوبی قیژی کرد و باز شد. دختر بچه‌ی خردسالی به بیرون سرک کشید و نگاه‌شان کرد.

نوروز پرسید: «سلام، تو کدومی؟»

دختر بچه جواب داد: «سارا.»

نوروز رو به ستوان کرد و گفت: «اینا شیش تان. قد و نیم قد.»

آن‌گاه رو به سارا کرد و دوباره پرسید: «ننه‌ات خونه‌اس؟»

دختر بچه جواب داد: «ها، چی کارش داری؟»

نوروز لب‌خند زد و گفت: «بگو از طرف مسجد اومدن.»

ستوان گونی آرد را از زمین برداشت و کنار در گذاشت. چند لحظه بعد، زنی کوچک اندام، پریده رنگ و خمیده به بیرون سرک کشید.

- سلام بی بی!

- علیکم السلام.

نوروز ادامه داد: «بی بی! این واسه شماس.»

بی بی سر تکان داد. دخترها یکی بعد از دیگری از لای در به بیرون سرک کشیدند. نوروز سرگونی را باز کرد و ادامه داد: «آرده بی بی، آرد گندم! میونش هم چن تا کتابه. اونا رو برامون نگاه‌دار!»

سارا دست در گونی کرد، مشت‌ی آرد برداشت و به دهان گذاشت. ستوان گفت: «ا... ا... ا... نخور بچه! زده به سرت مگه؟»

سارا سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام گفت: «گشمنه!»

یکی دو تا از دخترها هم به سمت کیسه رفتند. نوروز جلوی‌شان ایستاد و نهیب زد: «برین! برین عقب!»

ستوان رو به زن کرد و پرسید: «تنور داری؟»

زن جواب داد: «ها، ولی چیزی برای پختن نداشتیم.»

ستوان پرسید: «همیمه چی؟ سوخت؟»

یکی از دخترها که از سارا بزرگ‌تر بود، جواب داد: «خار و خسک اون جان!»

به گوشه‌ای اشاره کرد. نوروز سر کیسه را گرفت.

- بیا این جا رو بگیر!

با کمک ستوان گونی را به داخل خانه بردند. نوروز به زن گفت: «اگه کاری داشتی یه نفر رو بفرس مسجد.»

زن دست به سوی آسمان دراز کرد و گفت: «خدا از برادری کمات نکنه.»
ستوان گفت: «کتابا رو یه جا مخفی کنین. وقتش که برسه خودم می‌آم می‌برم شون.»
زن سر تکان داد. ستوان و نوروز خداحافظی کردند و برگشتند.
دسته‌ای کلاغ در آسمان پرواز می‌کردند. ستوان و نوروز به سمت مسجد برگشتند. هوا کم‌کم رو به تاریکی بود. نوروز پرسید: «چه قدر دیگه این جایی؟»
ستوان جواب داد: «دست کم یه سال.»
نوروز دوباره سوال کرد: «چرا مثل بقیه نیستی؟»
ستوان به نوروز نگاه کرد و پرسید: «منظورت چیه؟»
نوروز گفت: «مرخصی گرفتی؟»
ستوان سر تکان داد و گفت: «بله، یه هفته.»
نوروز پرسید: «چرا برنگشتی شهر خودتون؟»
ستوان جواب داد: «می‌خواستم برم خونه، دیدم شیخ احمد دست تنهاس.»
نوروز پرسید: «کاشکی همین الان برمی‌گشتی شهر خودتون. می‌ترسم فرماندار نقشه‌ای برات کشیده باشه.»
ستوان کمی سکوت کرد و گفت: «منم توی همین فکرم. ولی دلم نمی‌آد برم.»
نوروز پرسید: «امشب برمی‌گردی پاسگاه؟»
ستوان جواب داد: «نه، توی کتاب‌خونه می‌خوابم. مطمئن‌تره!»
کمی جلوتر، نوروز خداحافظی کرد و رفت. ستوان اما هنوز به خیابان نرسیده بود که توسط چند مأمور بازداشت شد.

بعدازظهر همان روز، مأموری درشت هیکل که سرش را تیغ زده بود و کاپشنی چرمی به تن داشت، زنگ خانه‌ی شیخ احمد را به صدا درآورد و از او خواست تا همراهش به فرمانداری برود. شیخ احمد به مأمور گفت:
«صبر کنین! کار دارم.»

مأمور با صدایی خش‌دار و گرفته گفت: «ممکن نیست!»
شیخ احمد سوار اتوموبیل شد و کمی بعد اتوموبیل از چند خیابان گذشت و وارد محوطه‌ی فرمانداری شد. هوا صاف بود. شیخ احمد با همان مأمور درشت هیکل از پله‌ها بالا رفت. پشت در اتاق فرماندار منتظر ماند. چند دقیقه بعد همان مأمور همراه ستوان که سرش را باند پیچی کرده بودند، از اتاق بیرون آمد. صورتش کبود شده بود و خسته و کم‌رمق به نظر می‌رسید.
شیخ پرسید: «چی شده ستوان؟»

ستوان هنوز دهان باز نکرده بود که مأمور او را به جلو هل داد. شیخ با ناراحتی وارد اتاق شد. فرماندار کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. آسمان آبی بود، با لکه ابرهای زرد و نارنجی و بنفش. فرماندار بی‌آن که از پنجره فاصله بگیرد و رو برگرداند، پرسید: «می‌خوای آشوب راه بندازی؟»

- یعنی چی؟

فرماندار برگشت و با عصبانیت به شیخ احمد اشاره کرد و به تندى گفت: «تو! تو می‌خوای مراسم چهلم بگیری؟ چهلم یه مشت وطن فروش خائن؟»

- اونا رو توی مسجد جامع یزد به گلوله بستن.

فرماندار پک عمیقی به سیگار زد و گفت: «پس گزارش درست بوده. می‌خوای دردسر ساز بشی!»

خیره شیخ احمد را نگاه کرد و پرسید: «می‌دونی تا حالا چن تا گزارش از تو به دستم رسیده؟»

شیخ احمد جواب داد: «از کجا بدونم؟»

فرماندار که پشت میز ایستاده بود، هر دو دستش را روی میز گذاشت و پرسید: «نمی‌ترسی؟ می‌تونم

بندازمت زندون!»

شیخ احمد لب‌خندی سرد زد و پرسید: «به چه جرمی؟»

فرماندار سیگارش را در زیر سیگاری نقره‌ای له کرد و گفت: «تحریک مردم، آشوب‌گری و خیانت به مملکت،

یا به قول علیاحضرت، وابستگی به سوسیالیسم اسلامى.»

شیخ احمد گفت: «وابستگی به اسلام، فقط اسلام!»

فرماندار روی صندلی چرمی خود نشست و گفت: «من دشمن تو نیستم، تابع قانون مملکتتم. بشین تا یه

چیزی واسه‌ات روشن بشه.»

شیخ احمد روی یکی از صندلی‌ها نشست. فرماندار پوشه‌ای را باز کرد. عینکش را برچشم گذاشت و گفت:

«این پرونده‌ی شماس... بین توی آخرین گزارش چی نوشته...»

«... معروض می‌دارد در نطق آقای فقیهی در مسجد میری که

با شرکت جمع زیادی از اهالی استهبان همراه بود، موارد زیر

مطرح گردید:

۱- نامبرده در سخنرانی خود به لزوم اتحاد مسلمانان

اشاره کرد و از مردم خواست تا به هم‌دیگر کمک نمایند.

۲- مشارالیه ضمن بیان لزوم توجه به شریعت اسلام و منع

کردن افراد حاضر در جلسه، از مظاهر فساد و شرک انتقاد

کرد که اشاره‌ی سخنران به برنامه‌های رادیو تلویزیون ملی ایران بوده است.

۳- یادآوری واقعه‌ی کربلا و تذکر این نکته که نبرد خیر و شرّ، همیشه و جود داشته و دارد.

۴- اشاره به حکومت امام دوازدهم و ذکر این نکته که مومنان باید خود را برای این حکومت آماده کنند.
(ایشان به شکل تلویحی به لزوم برقراری حکومتی مذهبی اشاره کرده اند).»

فرماندار پرونده را بست و ایستاد.

شیخ احمد پرسید: «خب بعدش چی؟»

فرماندار با تعجب به شیخ احمد نگاه کرد و پرسید: «پشیمون نیستی؟»

شیخ احمد لب‌خند زد و جواب داد: «حرف نامربوطی زدم؟ به کسی اهانت شده؟»

فرماندار با مشت به میز کوبید و گفت: «این حرفا جرمه. جرمش هم سنگینه. می‌تونه بندازدت زندون.»

شیخ احمد پرسید: «بقیه رو چی؟ همه رو می‌ندازین زندون؟»

فرماندار که چهره‌اش سرخ شده بود، نیم‌خیز شد و داد زد: «روت خیلی زیاد شده شیخ احمد! می‌تونم چنان بلایی سرت بیارم که...»

شیخ احمد پرسید: «شما منو به زور آوردین این‌جا که تهدیدم کنین؟»

شیخ احمد از جا بلند شد. فرماندار پشت میز نشست و با لحنی آرام‌تر ادامه داد: «آوردمت که یه فرصت بهت بدم. قبل از شما با میرزا بزرگ فرزانه هم صحبت کردم. جلسه‌ی فردا رو تعطیل کنین! به نفع هر دوی شماس.»

شیخ احمد ساکت بود و به فکر فرو رفت. فرماندار ادامه داد: «یادت باشه این آخرین فرصته. هیچ مراسمی نباید برگزار بشه، وگرنه می‌دم بازداشتت کنن.»

شیخ احمد با بی‌حوصلگی پرسید: «می‌تونم برم؟»

فرماندار سر تکان داد. شیخ احمد به سمت در رفت. فرماندار دوباره با صدایی بلند گفت: «صبر کن شیخ احمد!»

شیخ احمد بی‌آن‌که رو برگرداند، ایستاد. فرماندار پرسید: «شما توی مجلس فردا، سخنرانی هم می‌کنی؟»

شیخ احمد جواب داد: «اگه مردم از من بخوان صحبت می‌کنم.»

فرماندار که با نوک خودکار روی سطح شیشه‌ای میز ضرب گرفته بود، ادامه داد: «ممکنه برات گرون تموم بشه. اگه به فکر خودت نیستی، نگران خونوادهات باش.»

شیخ احمد زیر لب گفت: «لا اله الا الله».

در را با غیظ باز کرد. با مأمور کله تاس فرمانداری که پشت در ایستاده بود، روبه‌رو شد. از کنار مأمور گذشت و چند دقیقه بعد از محوطه‌ی فرمانداری بیرون رفت.

- سبحان الله والحمدالله و لا اله الا الله و الله اکبر...

نماز رو به اتمام بود. چند نفر آرام به داخل مسجد خزیدند و گوشه‌ای نشستند.

- سبحان الله والحمدالله و لا اله الا الله و الله اکبر...

اصغر آن‌ها را قبلن ندیده بود. به شیخ احمد نگاه کرد، اما شیخ مشغول نماز بود.

- الله اکبر. رکوع.

جمعی با چهره‌های آفتاب سوخته و چند نفری هم با سبیل‌هایی از بناگوش در رفته گوشه و کنار نشسته بودند.

- سبحان ربی العظیم و بحمده.

اصغر دست بر گوشش گذاشت و به صدای بلند آواز داد:

«سمع الله لمن حمده... سجده»

نمازگزاران به سجده افتادند. چند غریبه‌ی دیگر وارد شدند و در گوشه و کنار جا گرفتند. اصغر با صدایی بلند تر تکبیر گفت: «الله اکبر».

شیخ به نماز مشغول بود. چند نفر از همان غریبه‌ها سر در گوش هم نجوا می‌کردند. اصغر با نگرانی به اطراف سر چرخاند و نگاهی به شیخ انداخت.

- بسم الله بالله... اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له.

اصغر به اطراف چشم چرخاند که یک‌باره سلطان علی را دید. خم شده بود تا کفش‌ها را درآورد. اصغر به غریبه‌ها نگاه کرد و با صدایی بلند چند تکبیر فرستاد:

«الله اکبر... الله اکبر... لا اله الا الله... و الله لایحب الکافرین... الله اکبر»

سلطان علی با تعجب نگاهش کرد و اصغر دوباره ادامه داد:

«الله اکبر... الله اکبر...»

سلطان علی غریبه‌ها را که دید، سریع برگشت و از مسجد بیرون رفت. شیخ احمد نماز را تمام کرد و در حالی که زیر لب ذکر می‌گفت با اخم و ناراحتی نگاهی به اصغر انداخت. برخی نمازگزاران گیج و نگران به نظر می‌رسیدند. اصغر روبه‌روی شیخ نشست. و گفت: «مأمورا این جان».

شیخ احمد بی‌هیچ مکثی گفت: «خب؟»

اصغر ادامه داد: «فرار کنین شیخ احمد، این جا اعتبار نداره.»

شیخ احمد لبخند زد و گفت: «نگران نباش.»

اصغر که هنوز نگران بود، زیر گوش شیخ احمد گفت: «فرار کنین حاج آقا!»

شیخ احمد گفت: «هیس! گوش کن چی می‌گم!»

شیخ احمد چیزی در گوش اصغر زمزمه کرد و پرسید: «متوجه شدی؟»

اصغر جواب داد: «بله شیخ احمد.»

شیخ احمد گفت: «پس قرارمون همون سه تا تکبیر. باشه؟»

اصغر جواب داد: «چشم شیخ احمد... سه تا تکبیر.»

اصغر از جا برخاست و رفت. شیخ احمد ایستاد، رو به جمعیت کرد و گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

امشب می‌خوام در مورد خیر و شر چند کلمه‌ای با عزیزان صحبت کنم. همون طوری که چند شب پیش هم خدمت شما برادر را و خواهر را عرض کردم، خیر و شر همیشه با هم تعارض و جنگ دارن و این تموم نمی‌شه، مگه وقتی که حکومت امام دوازدهم ما شروع بشه، ولی ما توی دوره‌ی غیبت چی‌کار باید بکنیم؟ وظیفه‌مون چیه؟ یه گوشه بشینیم به این امید که اوضاع خود به خود درست بشه؟ اگه این‌طور بود که دیگه نیازی به رسالت نبود. دیگه چه نیازی به ائمه‌ی اطهار بود؟ و اگه این‌طور بود که هیچ وقت مصیبت کربلا به وجود نمی‌اومد. پس باید چکار کرد؟ باید در راه استقرار دین خدا استقامت کرد. سختی‌ها تموم می‌شه، مگه نخوندین که خدا در قرآن فرمود: ان مع العسر يسرا، فان مع العسر يسرا... ها؟ نشنیدین؟ اگه یزید و دار و دسته‌اش یاران و نزدیکان امام حسین(ع) رو در کربلا به شهادت رسوندن، اگه مامون با حيله گری امام رضا رو مسموم کرد، اگه دشمنان اسلام امام حسن عسگری(ع) رو سال‌ها حبس کردن، و اگه یه از خدا بی‌خبر عده‌ای بی‌گناه رو در مسجد جامع کرمان به خاک و خون کشیده، نتیجه‌اش این شده که شیعه الان ریشه گرفته و نتیجه‌اش این شده که مساجد ما داره از جوونای علاقمند به دین پر می‌شه، این یعنی پیروزی ایمان در عصر گمراهی. الله اکبر... الله اکبر...

اصغر که در درگاهی ایستاده بود به سلطان علی اشاره کرد.

- حالا... بزن! بزن!

سلطان علی فیوز را زد. مسجد تاریک شد و چشم چشم را نمی دید. سرو صدا بلند شد. مأموران میان جمعیت گرفتار شدند.

کسی فریاد زد: «سلامتی آقای خمینی صلوات بفرست!»

همه یک صدا صلوات فرستادند: «اللهم صل علی محمد و آل محمد.»

یکی از مأموران خودش را به جعبه‌ی فیوز رساند. کبریت کشید و فیوز را زد. مأموران به هم نگاه کردند. مردم صلوات فرستادند. اما خبری از شیخ احمد، اصغر و سلطان علی نبود. تنها نوروز گوشه‌ای نشسته بود و به سر در گمی مأموران می‌خندید.

شب بود و همه در مسجد جامع جمع شده بودند. شیخ احمد افراد مسلح را به چند گروه تقسیم کرد و حراست هر منطقه‌ی شهر را به آن‌ها سپرد. از رادیو سرودی انقلابی در حال پخش بود.

- الله الله الله... الله الله الله... لا اله الا الله... لا اله الا الله.

عده‌ای بی‌وقفه شعار می‌دادند: «مرگ بر طاغوت... مرگ بر طاغوت!»

شیخ احمد از شبستان بیرون آمد و وارد صحن شد. عده‌ای مسلح مرد میان‌سالی را دست بسته به این سو آوردند.

- ایران ایران ایران، فریاد مسلسل‌ها...

داد و فریادشان تمامی نداشت. نرمه بادی شاخ و برگ درختان را تکان می‌داد. شیخ احمد رو به آن‌ها کرد و

گفت: «چی؟»

یکی داد زد: «گرفتمش حاجی.»

آن یکی فریاد کشید: «این نامرد بی‌شرف رو گرفتیم.»

یکی دیگر شعار داد: «فرماندار طاغوتی اعدام باید گردد!»

بقیه هم تکرار کردند: «فرماندار طاغوتی اعدام باید گردد... فرماندار طاغوتی اعدام باید گردد.»

فرماندار با چشمانی بی‌قرار این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. شلوار خاک‌آلودش از چند جا شکافته بود. ته ریشی زبر صورتش را تیره‌تر نشان می‌داد. موی کم پشتش آشفته و چرب به نظر می‌رسید. جیب پیراهنش پاره شده بود.

- مرگ بر ساواکی... مرگ بر ساواکی!

سایه‌ی شاخسار درختان بر دیوار بلند مسجد افتاده بود. شیخ دست‌هایش را در هوا تکان داد و با صدای بلند

گفت: «آروم باشین! آروم.»

همه ساکت شدند. صدای رادیو در صحن پیچید.

- ایران ایران ویران... ایران ایران ویران... خون و خشم و عصیان. خون و خشم و عصیان.

دوباره بین جمعیت ولوله افتاد، یکی داد زد: «اینو باید اعدام کرد!»

دومی گفت: «همی آدم بود که راپورت ما رو می‌داد.»

دیگری با صدای دو رگه‌اش نعره کشید: «حاجی رحم نکن به اینا. حکم اینا اعدامه، اعدام!»

سلطان علی هم که کنار حاجی ایستاده بود، به آرامی گفت: «نوروز رو اینا کشتن حاجی.»

یک نفر از بین جمعیت داد زد: «خیلی‌ها رو شکنجه دادن. خیلی‌ها رو کشتن. نباید اینا رو مجازات کنیم؟»

شیخ با عصبانیت و با صدایی رسا جواب داد: «اونا ظالم بودن. مگه ما مسلمون نیستیم؟ اونا راه خودشون رو رفتن، ما هم راه دین خودمون رو می‌ریم.»

یکی داد زد: «باید تقاص پس بده!»

شیخ احمد با صدایی بلند پرسید: «نکنه می‌خواین شما هم ظالم باشین، ها؟»

کسی فریاد زد: «ما عدالت می‌خوایم حاجی‌ی!»

- از عدالت علی بالاتر هم مگه داریم؟ ابن ملجم یادتون رفته؟ وصیت حضرت چی بود؟

همه ساکت شدن. همه‌مه فرو نشست. تنها صدای مبهم رادیو به گوش می‌رسید: «بنگر که همه فریاد، بنگر

که همه طوفان، بنگر که همه طوفان...»

- دستاشو وا کنین!

چند نفری که کنار فرماندار بودند بی‌حرکت ماندند. باد میان درختان پیر مسجد پیچیده بود. شیخ احمد

تکرار کرد: «گفتم وا کنین دستاشو. پرواز که نمی‌کنه.»

یکی دست‌هایش را باز کرد. باد دنباله‌ی عبای شیخ را به جنبش وا می‌داشت. شیخ احمد عبایش را

جمع کرد و به سمت شبستان رفت.

- بیارینش!

دستش را گرفتند و به داخل هدایتش کردند.

- فردا که بهار آید آزاد و رها هستیم.

شیخ ایستاد. صدای رادیو را کم کرد. به سلطان علی نگاه کرد و گفت: «بیارش این‌جا!»

به سمت اتاقی که گوشه‌ی شبستان بود، رفت. وارد شد. سلطان علی و فرماندار در آستانه‌ی در ایستادند. شیخ

احمد رو به سلطان علی کرد و گفت: «بیرون منتظر باش!»

فرماندار هنوز هراسان به نظر می‌رسید. همان کنار در گوشه‌ای ایستاده بود.

- بفرما بشین!

فرماندار همان‌جا نشست. شیخ احمد هم روبه‌رویش نشست. بوی تند عرق ترشیده‌ی بدن فرماندار اتاق را پر

کرد. شیخ خودش را کمی عقب کشید و به دیوار تکیه زد و گفت: «تصورش رو هم نمی‌کردی انقلاب پیروز بشه؟

مگه نه؟»

فرماندار که سرش پایین بود، بغض کرده بود و صدایش می‌لرزید: «من... من... من... من شیخ احمد.»

شیخ احمد با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «اگه با مردم و این انقلاب باشی، دست کم جرمت رو سنگین‌تر

نمی‌کنی.»

فرماندار سرش را پایین انداخته بود. شیخ ادامه داد: «هنوزم فرصت داری. هم‌کاری کن!»

فرماندار زیر چشمی شیخ را نگاه کرد و گفت: «چشم، چشم. هرچی شما بگی. من زن و بچه دارم. هر کاری کردم به خاطر وظیفه‌ام بوده.»

- خب اشتباه بوده. اگه توبه کنی، ان شاءالله شاید بشه کاری کرد.

فرماندار جرأت به خود داد. به شیخ احمد نگاه کرد و گفت: «نذار منو بکشن! اینا زده به سرشون. خون جلوی چشمشون رو گرفته.»

شیخ احمد با جدیت پاسخ داد: «نه، اینا خشم دارن. یه عمر ظلم دیدن و ستم کشیده‌ان.»

فرماندار سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. شیخ احمد ادامه داد: «با کمیته‌ی انقلاب همکاری کن.

ما نیاز به اطلاعات داریم. یه عده هستن که هیچ خبری نداریم ازشون. مثل نوروز دهقان.»

فرماندار با بغض گفت: «به خدا من نمی‌دونم.»

شیخ احمد پرسید: «مگه شما گزارش نمی‌دادی؟ اسامی رو مگه شما یادداشت نمی‌کردین، اون شب یادت

رفته؟»

فرماندار به شیخ احمد نگاه کرد و پرسید: «کدوم شب؟»

شیخ احمد جواب داد: «شب احیا، ماه رمضان. نگو که یادت نیس!»

فرماندار گفت: «دستور داشتیم وگرنه...»

شیخ احمد ادامه داد: «توی کمپرسی بیدار مونده بودی تا همه رو شناسایی کنی.»

فرماندار با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت: «به همین پیرمراد قسم. نمی‌دونستم که...»

شیخ احمد گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت. فرماندار سرش را پایین انداخت.

- الو؟ سلام برادر کشفی، احوال شما؟

فرماندار با ترس به شیخ احمد نگاه می‌کرد.

- ای الحمدلله. یه خبر. بله خیره ان شاءالله. یه نفر رو برادر دستگیر کردن.

سرسی نگاهی به فرماندار انداخت. مرد نگاهش را از شیخ احمد زدید. شیخ احمد ادامه داد: «نه، می‌خوام

تحت الحفظ بفرستینش شیراز. بله، خیلی مهمه. نه این جا تأمین جانی نداره.»

فرماندار همان جا که نشسته بود، در خودش مچاله شد. شیخ احمد با صدای آرام گفت: «یه پست دولتی

داشته. نه، اون نه. فرماندار.»

فرماندار سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. شیخ سری تکان داد و ادامه داد: «بله، نه. پس خاطر جمع

باشم؟ بله. ممنون! خب، فی‌امان‌الله.»

شیخ احمد گوشی را گذاشت رو به فرماندار کرد و پرسید: «کی جاسوسی ما رو می‌کرد؟»

فرماندار سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی‌دونم.»

شیخ گوشی تلفن را برداشت و گفت: «خیلی خب، گمونم بهتره بسپارمت به همونایی که می‌خوان دارت بزنی، الان زنگ می‌زنم تا بگم منصرف شدم.»

فرماندار بغض کرد و گفت: «نه، نه شیخ احمد، نگو!»

شیخ عمامه‌اش را کمی جابه‌جا کرد و گفت: «خب بگو تا نگم. قول می‌دم تا جایی که ممکنه کمکت کنم. بگو دیگه!»

فرماندار رو به شیخ کرد و پرسید: «می‌گم، ولی کاریش نداشته باش.»

شیخ سر تکان داد و گفت: «فقط می‌خوام بشناسمش.»

فرماندار سرش را پایین انداخت و گفت: «حسینقلی.»

شیخ احمد با ناراحتی دستی به محاسنش کشید. به نقطه‌ای خیره شد و بعد رو به فرماندار کرد و گفت: «می‌گم تحت‌الحفظ شما رو بیرن شیراز.»

در را باز کرد. سلطان‌علی بیرون منتظر ایستاده بود. با اشاره‌ی شیخ احمد، سلطان‌علی زیر بغل فرماندار را گرفت و او را با خود برد. اما هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که شیخ احمد پرسید: «چیزی خوردین؟»

سلطان‌علی پا سست کرد و جواب داد: «از صب تا حالا فقط حرص خوردم!»

شیخ احمد کشوی میز فلزی را باز کرد. دستمال سفره‌ای به سلطان‌علی داد و گفت: «نون پنیر سبزیه. به این بنده‌ی خدا هم بده!»

پشت سرشان تا ورودی شبستان رفت. باد نفیر کشید و داخل شد. فرماندار با نگاهی لرزان به شیخ احمد نگاه کرد. شیخ احمد گفت: «تا حالا که به غیر خدا اعتماد کردی. حالا به خدا توکل کن!»

فرماندار هنوز به شیخ خیره بود که سلطان‌علی دستش را کشید و او را با خود برد. شیخ به آسمان نگاه کرد

شیخ به آسمان نگاه کرد. در تاریکی سربی رنگ برقی زد. نوری بنفش اتاق را روشن کرد. کمی بعد، رعد شیشه‌ها را لرزاند و آسمان ترکید. تق تق برخورد قطرات باران با سقف شیروانی تمامی نداشت. آن سوی پنجره، آسمان یک‌دست خاکستری بود و خیس. شیخ سر از پرونده برداشت. عینک‌اش را روی میز گذاشت و به آرامی از پشت میز برخاست. به سمت پنجره رفت. رگه‌های باران جا به جا شیشه را خط انداخته بود. درختان باغی که پشت ساختمان دادگستری قرار داشت، زیر رگبار کمر خم کرده بودند. تلفن زنگ زد. شیخ احمد گوشی را برداشت.

- الو؟ بله. علیکم السلام.

مکشی کرد و ادامه داد: «نه، نه ان‌شاءالله! راستی امشب دیر می‌آم مسجد. به آقای شعله بگین نماز رو ایشون امامت کنن.»

شیخ سری تکان داد و گفت: «نه، می‌خوام این پرونده رو تموم کنم. ضمنن باید حوزه‌ی علمیه هم زنگ بزمن برای مشورت، این پرونده...»

- ول کن دستمه! یکی به داد مو برسه! بی مملکت صاحب نداره؟

داد و فریاد از راهرو بود. شیخ احمد گوشی را گذاشت. در را باز کرد. مردی لاغر و بلند قامتی را دید که چهره‌ی آفتاب سوخته داشت و لهجه‌ای غریب. یکی از کارمندان دادگستری دستش را گرفته بود. شیخ احمد با صدایی بلند پرسید: «چی شده؟ آقای شعله دست‌شو ول کن بینم چی می‌گه؟»

میرزا محمدعلی در حالی که با عصبانیت دستش را از دست مرد رها می‌کرد، گفت: «توهین می‌کنه حاج آقا! می‌گم دادگاه تعطیله، داد می‌زنه.»

شیخ رو به مرد کرد و گفت: «فردا بیاین تا به کارتون رسیدگی بشه.»

مرد با ناراحتی گفت: «مو می‌گم چی؟ بی درسته؟ بی عدالته؟ بی انصافه؟ خدا رو خوش می‌آد؟... خدا رو خوش می‌آد، بی بچه‌های بدبخت مو از سرما هلاک شن، ولی شیخ تو خونه‌اش انبار نفت باشه؟ ها؟»

میرزا محمدعلی فریاد زد: «خجالت بکش مرد حسا...»

شیخ احمد به او اشاره کرد تا سکوت کند و از مرد غریبه پرسید: «شما غریبین این‌جا. بومی نیستین؟» مرد عینک ته استکانی‌اش را جا به جا کرد و گفت: «ها... ها... بی شد حرف حساب. عامو غریبم. برس به داد مو! بی جنگ بدبختم کرد. جایی که نداشتیم. یه باغی از ارث ننه‌ی بچه‌ها مونده بود، اومدیم بی‌جا! ولی چشمتم روز بد نبینه، باغ چی؟ کشک چی؟ همه باد هوان بی حرفا. یه باغ خشکیده نصیبمون شده با یه آلونک خشتی که نه در داره نه پیکر. مو موندم با شیش تا بچه قد و نیم قد. ننه شون که سالی به دوازده ماه مریض احواله.

اومدم نفت بگیرم، گفتن کوپن لازمه. گفتم ندارم، گفتن شناسنامه می‌خواد. آخه میون آتیش و گلوله که مو نمی تونستم مدارک جمع کنم.»

میرزا محمد علی پرسید: «حالا چر اومدی این جا؟ این جا دادگاهه، پالایشگاه که نیس، یا چه می‌دونم، پمپ بنزین!»

- مو که گفتم برات. نفت ندادن به مو. بی‌انصافا. التماس شون کردم، فایده نداشت. یه مردی اون جا بود، گفت تموم نفت و برنج و روغن بی مردم، دست شیخ احمده! مگه او کمکت کنه. حالا اومدم حق خودمه بگیرم ازش. شیخ احمد شمایی؟

شیخ احمد سر تکان داد و به مرد اشاره کرد تا وارد اتاق شود. مرد گوشه‌ای نشست. شیخ احمد به سمت شعله رفت و آهسته در گوشش چیزی نجوا کرد. جیب‌ها را گشت و کاغذی را به او داد.

- اجازه بدین حاج آقا من خودم کوپن دارم.

شیخ اخم کرد و گفت: «الله اکبر، شما به این کارا چه کار داری بنده‌ی خدا. اگه مشکله براتون، خودم می‌رم.» - نه حاج آقا رفتیم.

شیخ پشت میز نشست و مشغول مطالعه شد، اما کمی بعد پرونده را روی میز گذاشت و از مرد پرسید: «باغ تون کجاس؟»

مرد که زوایای مختلف را با نگاه خود می‌کاوید، جواب داد: «ده کیلومتری استهبان. می‌گن یه زمانی آباد بوده. حالا برهوتنه. بیا و سیاحت کن، هیچی نمونده. خشکِ خشک! تو بگو حاجی، تو بگو شیخ، موکه نه کار دارم نه پول و پله‌ای. بی شیکم‌ها رو چه‌طور سیر کنم؟ ها عامو؟ شما بگو!»

- پیش از جنگ چه کار می‌کردی؟

مرد به سمت پنجره رفت. به بیرون نگاهی انداخت و گفت: «مو یه نخلسون کوچیک داشتم. خدا از سرشون نگذره. درخت بود بی هوا. سر می‌زد به آسمون هفتم. تش زدن به او درختا. باغ جزغاله شد و رفت پی کارش.»

شیخ احمد به فکر فرو رفت. مرد غریبه به درختان آن سوی پنجره خیره شده بود. شیخ پرسید: «مشکل باغ چیه؟»

مرد میان‌سال آهی کشید. با گوشه‌ی پیراهن شیشه‌ی قطور عینک را تمیز کرد و گفت: «آب نداره. بی باغ چاه می‌خواد. چاه زدن هم پول می‌خواد. بی بدبخت هم که روبه‌روتون نشسته، پول نداره. والسلام، نامه تمام!»

مرد پنجره را باز کرد. یقه‌ی پیراهنش را تکان داد و گفت: «چه خفه‌ان بی هوا!»

شیخ لب‌خند زد و گفت: «ما یه صندوق قرض الحسنه داریم. شما وام بگیر، وقتی باغات ثمر داد، قسط‌هاشو

بده! خوبه؟»

مرد هم چنان بیرون را نگاه می کرد. شیخ دوباره پرسید: «چه طوره؟ موافقی؟»

مرد به خود آمد و پرسید: «ها؟ چی؟»

شیخ احمد تبسمی کرد و گفت: «خواست کجاس؟»

گفتم ما یه صندوق قرض الحسنه داریم، وام بگیر، قسطا رو هم بعد از یه سال بده. این جور خوبه؟»

مرد خندید و گفت: «راس می گی؟ وام می دی به مو؟»

شیخ لب خند زد. مرد دوباره تکرار کرد: «جون سعید راس می گی؟ بی تن بمیره؟»

شیخ سر تکان داد و گفت: «بله! خوبه این جور؟»

سعید خندید و گفت: «ها که خوبه. دیگه چه مرگی دارم؟ ها! خدا عوض بده.»

سعید خم شد تا دست شیخ را ببوسد، شیخ اما خود را عقب کشید و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد آقای شعله

وارد اتاق شد، رو به سعید کرد و گفت: «نفتت اون بیرونه. روغن و برنج هم هس.»

میرزا محمد با بی تفاوتی گفت: «شیخ گرفتاره. شما اگه کاری نداری می تونی بری.»

سعید مردد چند لحظه ای مکث کرد و به میرزا محمد علی شعله گفت: «به شیخ بگو خیلی آقای! می خواستم

خودم ازت تشکر کنم که نشد.»

کمی بعد شیخ برگشت. مردی کت و شلواری درحالی که گرم صحبت بود، همراهش وارد اتاق شد. مرد که

کت و شلوار روشنی به تن داشت، لب خند زنان ادامه داد: «باور کنین این قطعه زمین خیلی آینده داره.»

شیخ احمد با دو انگشت شست و ابهام چشم هایش را مالید و گفت: «من چشم خوب نمی بینه. می شه اون

نوشته رو بخونین.»

مرد با تعجب پرسید: «کدوم؟»

شیخ احمد ادامه داد: «اونا همون که روی کاغذ نوشته ان. روی اون دیوار.»

مرد شروع کرد به خواندن: «سفارش دهنده، سفارش شده و سفارش پذیر، هر سه... هر سه...»

شیخ پرسید: «هر سه چی؟»

مرد با صدایی شکسته در گلو گفت: «هر سه خائندا!»

شیخ لب خند زد و گفت: «آآ... تبارک الله، درست خوندی.»

مرد لب خندی مصنوعی زد و گفت: «سوء تفاهم نشه حاج آقا! من قصد بدی نداشتم. فقط پیشنهاد دادم.»

شیخ که مستقیم در چشم های مرد نگاه می کرد، ادامه داد: «من هم یه پیشنهاد دارم.»

- بفرمایید!

شیخ خودش را جلو کشید. حالا چهره به چهره بودند. شیخ خیره به مرد ادامه داد: «من می گم چه طوره برای

تسریع پرونده تون قرار بازداشت شما رو صادر کنم؟»

مرد خودش را عقب کشید و گفت: «توضیح می‌دم، سوءتفاهم شده.»
شیخ لب‌خند زد و گفت: «نه به جان شما. پیشنهاد رشوه می‌دونین جرمش چیه؟»
مرد به لکنت افتاد و گفت: «رشوه؟ سوءتفاهم شده حاج آقا. شما به...»
شیخ احمد با صدای بلند گفت: «خجالت بکش! اون همه زمین رو بالا کشیدین بس نیس؟ این پرونده رو خودم پی‌گیری می‌کنم. برو ببینم!»

- ولی...

شیخ داد زد: «برو بیرون! برو تا کار دستت ندادم.»
مرد ایستاد. می‌خواست برود که شیخ پاکت نامه را به سمتش گرفت و گفت: «این توصیه‌نامه رو هم ببر! به اون حسینقلی هم بگو انقلاب شد، ولی تو عوض نشدی.»
مرد بیرون رفت. شیخ در را از داخل قفل کرد. سیگاری روشن کرد. پنجره را کمی باز گذاشت و به بیرون خیره شد. آن‌گاه به طرف میز رفت کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن.

«اطلاعیه شماره ۲۰»

برابر اطلاعات واصله افرادی فرصت‌طلب و سودجو اقدام به تصرف و خرید و فروش اراضی موات و اراضی ملی نموده‌اند. لذا به اطلاع عموم، اعم از اهالی روستا و شهرها می‌رساند این‌گونه اراضی در نظام مقدس جمهوری اسلامی جزء اموال عمومی بوده و متعلق به دولت می‌باشند.
اراضی موات شهری یا منابع طبیعی زیر نظر هیئت هفت نفره‌ی واگذاری زمین می‌باشد، فلذا کلیه معاملاتی که روی این اراضی صورت گرفته، باطل بوده و هیچ‌گونه وجهه‌ی قانونی ندارد.»

دست از نوشتن کشید و به فکر فرو رفت. بی‌اختیار به گذشته فکر کرد. به روزهای از دست رفته. به دوران نوجوانی...

برای تحصیل علوم دینی به شیراز رفت. پسران پسران از کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ گذشت. تند و باعجله گام برمی‌داشت و کمی بعد به عمارت بزرگی رسید خودش را مقابل دیوار بلند مدرسه‌ی علمیه‌ی خان دید. ایستاد. باورش نبود که مدرسه را یافته. به طرف ورودی مدرسه رفت. در بزرگ چوبی باز بود. آن را لمس کرد. به سر در کاشیکاری‌نگاهی انداخت و داخل شد. از راهروی ورودی گذشت. در انتهای راهرو بخشی از حیاط و

درختان سرو و نارنج را دید. از دالان گذشت و قدم به حیاط گذاشت. درختان کاج و سرو بلند و سال خورده. آب نمای بزرگ و طلاب جوانی که دو، سه یا چند نفره دور هم جمع شده بودند.

- سلام اخوی.

برگشت و گفت: «علیکم السلام!»

نوجوانی روبه‌رویش ایستاده بود. خوش‌رو به نظر می‌رسید. سبزه‌رو بود. لاغراندام و میان‌قامت. موی سرش را از ته تراشیده بود.

- غریبی این‌جا؟

میرزا احمد جواب داد: «بله!»

- با کسی کار داری؟

- شیخ محمد علی موحد.

- می‌خواهی تلمذ کنی؟

سر تکان داد.

طلبه‌ی نوجوان به یکی از حجره‌ها اشاره کرد.

- اون‌جا.

به‌راه افتاد. از کنار آب‌نما گذشت. به گل‌های اطلسی و شمعدانی نگاه می‌کرد. از حجره‌ای تلاوت دسته‌جمعی قرآن به‌گوش می‌رسید و در حجره‌ای دیگر بحث بود و صحبت طلاب. دل‌شوره داشت. دیگر نه گردش نسیم در بین درختان را حس می‌کرد و نه نغمه‌ی پرندگان را می‌شنید. کنار ورودی حجره ایستاد.

از نکته‌های اخلاقی جنگ بدر یکی هم روی ترش کردن حضرت رسول به یکی از یاران به نام سلمه ابن سلامه بود. ابن سلامه در دفاع از حضرت پیامبر که عرب بادیه نشینی به آن حضرت حمله‌ور شده بود، دشنامی داد که این عمل موجب خشم حضرت رسول الله شد.

- الله اکبر. الله اکبر.

طلبه‌ای جوان وسط حیاط ایستاده بود و هر دو دست خود را بر گوش‌هایش گذاشته بود و اذان می‌گفت.

مجلس شیخ تمام شد و طلاب به سمت حوض بزرگ وسط حیاط رفتند تا وضو بسازند. شیخ هم از حجره بیرون آمد. میرزا سلام کرد، شیخ علیک‌سلامی گفت و به سمت حوض رفت. میرزا هم به همان طرف رفت. بقچه اش را روی زمین گذاشت و وضو گرفت.

- حی علی الصلوه.

سر برداشت. آن طرف حوض روبه‌رویش همان نوجوان را دید. همان که خوش‌رو به نظر می‌رسید. سبزه رو بود. لاغراندام و میانه قامت. هر دو به هم لب‌خند زدند. یکی از طلاب کف دستش را زیر آب گرفت و تا نزدیک سطح آب بالا آورد. به بغل دستی‌اش گفت: «به نظرت چی توی دستمه؟»

- آب.

- نه دقیق‌تر نگاه کن!

بغل دستی خم شد و از فاصله‌ی نزدیک‌تری نگاه کرد.

- آبه دیگه سید. چیز دیگه‌ای نیس.

- نه، خوب نگاه نکردی.

بغل دستی نشست و با دقت به کف دست سید نگاه کرد.

- ببین من گفتم چی توی دستمه. آب روی دستمه. من دستم رو مشت نکردم که چیزی توش باشه، ولی

اگه بازم نگاه کنی یه اتفاق جالب می‌افته.

- حی علی خیرالعمل.

چند نفر دیگر هم کنجکاو شدند و خم شدند تا دست سید را از نزدیک‌تر ببینند که ناگهان با حرکت ناگهانی

دست سید، همه خیس شدند!

- اینم اتفاق جالب.

همه خندیدند. شیخ هم لب‌خند زد.

- الله اکبر.

چند نفر گوشه‌ی حیاط زیلو پهن کردند تا نماز جماعت خوانده شود.

- لا اله الا الله.

نماز که تمام شد. کسی دستی به شانه‌اش گذاشت. برگشت، همان نوجوان بود.

- تقبل الله.

- من میرزا حسینم. میرزا حسین لاری.

طلبه‌ی نوجوان لب‌خند زد و گفت: «خدا خیرت بده، من میرزا احمدم.»

- میرزا احمد چی؟ شیرازی؟ نی‌ریزی؟ دارابی؟ جهرمی؟

- استهباناتی.

- پاشو بریم توی حجره یه چیزی بخوریم!

- گشنه‌ام نیس.

- پاشو بیا! مهمون حبیب خداس. تا حالا حلوا‌ی مسقطی لاری خوردی؟

- نه!

- همین دیگه! بیا داییم دیروز این جا بود. یه کم نون و حلوا برام آورده که با هم می خوریم.

پارچه‌ای را که در آن نان و حلوا بود، باز کرد و روی زمین گذاشت.

- بسم الله.

میرزا احمد نگاهی به پاره‌ی زرد رنگ حلوا انداخت.

- من شیرینی خیلی دوست ندارم.

- شما بفرمایین! خوشت می‌آد.

میرزا احمد لقمه گرفت و نان و حلوا را خورد.

- چه طوره؟

سر تکان داد. معلوم بود که خوشش آمده. میرزا حسین نگاهی به سفره انداخت.

- آب نیاوردم.

میرزا احمد نیم خیز شد، اما میرزا حسین دستش را گرفت.

- بشین خودم می‌آرم.

از اتاق بیرون رفت. میرزا احمد از سفره عقب کشید. اما نگاهش به حلوایی بود که روی نان قرار داشت. جلو

آمد و لقمه‌ای دیگر برداشت. به اطراف نگاه کرد. به حلوای باقی مانده نگاهی انداخت. آهی کشید. به بیرون نگاهی

انداخت و بار دیگر لقمه‌ای گرفت و خورد. میرزا حسین که برگشت میرزا احمد آخرین لقمه را هم خورده بود.

میرزا حسین نگاهی به تکه نان باقی مانده انداخت و گفت: «خوبه از شیرینی خوشت نمی‌آد، همه‌اش رو خوردی؟

خوشمزه بود، نه؟»

میرزا احمد مکثی کرد و با صدایی آرام پرسید: «هنوزم مهمون حبیب خداس؟»

چند لحظه‌ای به هم نگاه کردند. میرزا حسین خنده‌اش گرفت. احمد هم خندید و هر دو با صدای بلند

خندیدند.

چند تا از طلاب به داخل حجره سرک کشیدند. با ادامه‌ی قهقهه‌ی حسین و احمد، بقیه هم بی‌آن که چیزی

بدانند شروع کردند به خندیدن.

شیخ احمد لب‌خند زد. صندلی را عقب کشید و نشست

. مرد میان سال دست‌ها را تا آن‌جا که می‌توانست در جیب کت مندرس‌اش فرو برده بود. شال گردن رنگ و رو رفته‌ای را دور دهان و گردنش پیچیده بود. مغازه‌دار با ناراحتی کوپن‌ها را به مرد بازگرداند و گفت: «این باطله که.»

مرد میان سال چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: «ها؟ ها؟»

هنوز روبه‌روی مغازه‌دار ایستاده بود. دوباره تکرار کرد: «روغن نمی‌دی؟ برنج نمی‌دی؟»

مغازه‌دار با اوقات تلخی گفت: «گفتم اینا باطلن. هیچی بهت نمی‌دن.»

مرد که هنوز هم با چشمانی نیمه باز به مغازه‌دار نگاه می‌کرد، گفت: «ها! ها!»

یکی از سه جوانی که گوشه‌ای ایستاده بودند، رو به مرد میان سال کرد و گفت: «مال خودته؟»

مرد سرفه کرد و ادامه داد: «ها... نه... حاجی داد. گفت مال خودت... گفت... گفت برو روغن بگیر... برنج بگیر!»

جوان دوم که گوشه‌ی خیابان نشسته بودند، خندید و گفت: «چه دست و دل باز بوده!»

مرد هم به نشان تأیید سر تکان داد و گفت: «ها... ها... گفت مال تو!»

هر سه جوان خندیدند. مرد که بیشتر صورتش را با شال گردن نخ‌ما شده پوشانده بود، سرفه‌ای کرد و ادامه

داد: «مال منه ها...»

سومی اضافه کرد: «خوش به حالت!»

هر سه نفری که دور هم کنار خیابان نشسته بودند، خندیدند. مرد میان سرفه‌هایش دوباره رو به مغازه‌دار

کرد و پرسید: «روغن نمی‌دی؟ ها؟ برنج نمی‌دی؟»

مغازه‌دار با خشمی فرو خورده گفت: «الله اکبر! بابا، نه، هیچی نمی‌دن.»

مرد در خود فرو رفته بود. جیب‌ها را گشت و چند اسکناس مچاله شده را نشان داد و گفت: «پول دارم.

حاجی داد، گفت... گفت...»

هر سه جوان او را نگاه می‌کردند و به حرکاتش می‌خندیدند. مرد دوباره سرفه کرد و ادامه داد: «حاجی

خودش گفت، باغ رو فروخته.»

مغازه‌دار از یکی از جوان‌ها پرسید: «این چی داره می‌گه؟»

جوان شانه بالا انداخت و گفت: «من چه می‌دونم.»

هوا رو به تاریکی بود. مرد میان سرفه‌هایش ادامه داد: «گلاب مریضه. رفتیم خونه‌ی کاکام. روغن نمی‌دی؟

ها؟ برنج نمی‌دی؟»

سومی پرسید: «روغن و برنج می‌خوای؟»

مرد سر تکان داد و گفت: «ها! می‌گن یه شیخی این جاس که خیلی ثروت داره.»
همان جوان ادامه داد: «آفرین زدی به هدف! نشونوات می‌دم، برو روغن و برنج بگیر!»
هر سه جوان سر در گوش هم چیزی گفتند و خندیدند. همان جوان رو به پیرمرد کرد و دوباره پرسید:
«حواست هس؟»

مرد سر تکان داد و گفت: «ها!»

جوان ادامه داد: «نیگا برو توی اون کوچهی روبه‌رو، اون در سفیده، در بزن بگو برنج و روغن می‌خوام.»

مغازه‌دار زیر لب گفت: «استغفروالله. زشته این کارا، زشته!»

جوان دوم گفت: «ول کن آقا ذبیح. کار خطایی نیس که. الان شده همه کارهی شهر. اگه راست می‌گه باید

حواستش به این بدبخت بیچاره‌ها باشه. فقط بلده صبح تا صبح ماشین بیاد دنبالش تا بره سر کار؟»

ذبیح با اوقات تلخی گفت: «شما یه نگاه‌ی به خودتون بندازین از صب تا شب علافین. استهبان که سهله،

شما تهرون هم که برین هیچی نمی‌شین. دنبال کار نیستین که.»

جوان اولی رو به آقا ذبیح کرد و گفت: «چرا تلخ شدی بنده‌ی خدا؟ جای تو رو تنگ کردیم؟ ها؟»

مغازه‌دار رو برگرداند.

- لا اله الا الله.

جوان دوم که حالا به درختی لم داده بود، گفت: «خدا شانس بده، از وقتی رییس دادگاه شده هر روز یه

ماشین با راننده می‌آد دنبالش. می‌گن خونه‌اش انبار برنج و روغنه!»

به مرد نگاه‌ی کرد و گفت: «نشونی رو فهمیدی؟ اون خونه، اونه می‌بینی؟ برو بگو با آشیک کار دارم. خب؟»

مرد سر تکان داد و گفت: «ها!»

مرد میان سال که هنوز در خود مچاله بود و سرفه می‌کرد به سمت همان خانه به‌راه افتاد. در زد. شیخ در را

باز کرد.

- سلام! با کی کار داری؟

- حاجی.

شیخ احمد پرسید: «چی کارش داری؟»

مرد سرفه‌ای کرد و گفت: «روغن می‌خوام؟ برنج نمی‌دی؟ اینا...»

کوپن‌ها را نشان شیخ احمد داد و اضافه کرد: «پول هم دارم، نیگا... حاجی... اومده؟»

شیخ احمد پرسید: «با حاجی چی کار داری؟»

مرد ادامه داد: «روغن می‌خوام. گلاب مریضه. برنج می‌خوام. کاکام رفته شهر پی کار.»

شیخ احمد پرسید: «پدر جون کی گفته این جا روغن می دن؟»
مرد چیزی نگفت، اما به سر کوچه نگاه کرد. چراغ مغازه آقا ذبیح در دل شب می درخشید. مرد بعد از کمی سکوت گفت: «حاجی، حاجی گفت باغو فروختم.»
دوباره ساکت شد. به سرفه افتاد. خلط دهانش را گوشه‌ای تف کرد. خندید و گفت: «حالا کجا بریم؟ من و گلاب...»

شیخ احمد کمی فکر کرد و گفت: «نمی دونم.»
مرد بی آن که به شیخ نگاه کند و انگار که با خودش حرف می زد، ادامه داد: «حاجی باغو فروخت رفت. گلاب مریضه. رفتیم خونه‌ی کاکام. تو، تو واسه شیخ کار می کنی؟»
شیخ احمد خندید و گفت: «ها! من نوکر باباش هم هستم!»
مرد خندید و گفت: «باغ هم داره؟»
شیخ احمد جواب داد: «نه، این ارباب ما پول و پله نداره.»
مرد دست‌هایش را از هر دو طرف باز کرد و گفت: «باغ حاجی خیلی بزرگه! این قدر بزرگه که... من بودم. من با گلاب.»

شیخ احمد پرسید: «باغبونش بودی؟»
مرد که هنوز هم با چشم‌های نیمه باز به شیخ احمد نگاه می کرد، پرسید: «ها، ها، تو واسه‌ی شیخ کار می کنی؟»
شیخ احمد دست‌های پینه بسته و خاک آلودش را نشان مرد داد و گفت: «ها، من نوکرش هم هستم.»
مرد صورتش را به صورت شیخ احمد نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت: «حاجی باغ رو فروخت. به ما پول داد. گفت برین از این جا. حاجی پول داشت.»

شیخ هم در گوش مرد به آرامی گفت: «خدا رو شکر! تو الان کجا می شینی؟»
مرد ذوق زده خندید و گفت: «من... من... الان؟ ها... خونه‌ی کاکام!»
شیخ پرسید: «کجان؟ قادر آباد؟»
مرد با تعجب به شیخ نگاه کرد و گفت: «نه، نه، نه. قادرآباد بده! حاجی گفته. من می دونم حاجی باغ رو فروخت. مردمش خوب نیستن ها... سیدون خونه‌ی کاکامه.»

شیخ احمد پرسید: «اون حاجی اسمش چی بود؟»
پیرمرد گفت: «حاجی آقا!»
شیخ احمد پرسید: «نه اسمش. اسمش. حاج کاظم؟ حاج صمد؟»
پیرمرد بی معطلی جواب داد: «حاج سیفی. ها. حاج سیفی.»

شیخ احمد لب‌خند زنان گفت: «خب. همین‌جا وایسا تا پیام!»

به داخل رفت. مرد در خود مچاله بود. رو برگرداند و به انتهای کوچه نگاهی انداخت. از دور جوان‌ها را می‌دید که چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. هوا رو به تاریکی بود. شیخ احمد از پله‌ها بالا رفت و از مقابل اتاقی گذشت. زن مشغول دوختن چادر برای دختر کوچک‌شان بود.

شیخ پرسید: «توی خونه برنج و روغن داریم؟»

- ها، یه کم برامون مونده.

شیخ احمد مشت مشت برنج در قابلمه می‌ریخت.

- چی شده؟

- چیزی نیست حاج خانم، یه نفر اون بیرونه.

زن کنار شیخ احمد نشست. قابلمه را گرفت و گفت: «خودم پرش می‌کنم.»

- خدا خیرت بده!

شیخ احمد لب‌خندی زد. مرد میان‌سال در خود مچاله بود که شیخ با جعبه‌ای چوبی در دست برگشت و آن را روی زمین گذاشت.

- بیا!

مرد گفت: «گلاب خوب می‌شه. ها؟»

- ان شاء الله.

مرد میان‌سال خم شد، پارچه را کنار زد، چند کیلویی برنج و یک حلب روغن در جعبه‌ی چوبی بود. دو چرخه

سواری از خم کوچه گذشت و با صدای بلند گفت: «سلام شیخ احمد!»

- علیکم السلام.

دو چرخه‌سوار از کنارشان گذشت. مرد میان‌سال به شیخ نگاه کرد. آسمان تاریک بود، که شهابی روی شب

خط کشید

صبح روز بعد اتومبیل شیخ احمد مقابل ساختمان دادگستری توقف کرد. شیخ پیاده شد. جمعیت با دیدن او تکانی خورد و همه‌مه اوج گرفت.

- سلام علیکم.

شیخ احمد رو به جمعیت کرد و پرسید: «چه خبره؟»

- نابودمون کردن حاجی؟

- خدایا! خودت کمکمون کن!

- حاجی، پس تو چی کاره‌ای؟

- کی به دادمون می‌رسه؟

- خدا لعنتشون کنه!

شیخ احمد هر دو دستش را بالا برد و گفت: «آروم باشین! یکی تون بگه چی شده؟»

- نابود شدیم!

- زندگی مون رو سیاه کردن یی نامردا!

شیخ ادامه داد: «بازم که دارین با هم حرف می‌زنین، یکی تون بگه تا منم بفهمم دردتون چیه.»

- ببین حاجی همه‌ی ما کشاورزیم. امام گفتن باید همه گندم بکارن ما هم کاشتیم.

- ها!

- راست می‌گه.

- خدا نابودشون کنه!

- هیس‌هیس‌هیس، بذارین حرف بزنه!

- از دو ماه پیش یه عده غربتی می‌اومدن واسه خرید گندم. قیمت خوبی هم می‌دادن نامردا. یه عده

فروختن. یه چن نفر هم مثل ما شک کردن و راضی به فروش نشدن، اما چشمت روز بد نبینه، اونایی که

نفروختن محصولشون خاکستر شد. ای نامردا. شبونه مزارع رو آتیش می‌زنن. آخه شما پس چی کاره‌ای حاجی؟

ما چه کنیم با یی نامردا. ها؟ تو بگو حاجی؟ زندگی مون سیاه شد رفت. ای خدا!!! خودت به فریادمون برس!

یکی از محافظان خود را بین جمعیت و شیخ احمد قرار داد. شیخ احمد وارد ساختمان شد. به تندی به طرف

اتاق کارش رفت و شروع به نوشتن کرد.

«اطلاعیه شماره بیست و یک»

به اطلاع عموم اهالی شهر و روستاهای داراب، فسا، نیریز و اصطهبان می‌رساند:

دولت جمهوری اسلامی ایران حاضر به خرید گندم و جو از کشاورزان برابر نرخ عادلانه می‌باشد. لذا چنانچه افرادی غیر از مسؤولین اداره‌ی کشاورزی و سیلو با اهداف غیر اسلامی و یا ضدانقلابی اقدام به خرید اقلام فوق الذکرحتی به قیمت بالاتر نمایند، دانسته و ندانسته به موجودی سیلوهای منطقه لطمه زده، موجبات مشکلات اقتصادی را فراهم خواهند نمود. فلذا این کار از نظر شرعی غیر جایز و طبق قوانین با متخلفین برخورد خواهد شد.

شایسته است برادران کشاورز خود دست رد به سینه‌ی مفسدان اقتصادی زده. افراد متخلف را معرفی نمایند تا در دادگاه به تخلفاتشان رسیدگی گردد.

والسلام

مسئول دادگاه انقلاب اسلامی اصطهبان و منطقه

احمد فقیهی ۱۳۶۰/۲/۲۶»

کسی در زد.

- در بازه!

- سلام!

- علیکم السلام! با اینایی که بیرون حرف بزنین ببینین می‌تونین نشونه‌ای، سرنخی، چیزی گیر بیارین؟ بلکه

اون از خدا بی‌خبر رو پیداشون کنیم.

- باشه.

میرزا محمد علی پرونده‌ای را روی میز شیخ احمد گذاشت و ادامه داد: «پرونده‌ی همون آدم‌کشی جاده‌ی

لامرده.»

شیخ احمد پرسید: «خب تا کجا جلو رفتین؟»

میرزا محمد علی ادامه داد: «متهم اعتراف نکرده، ولی مدارکی داریم که جرمش رو اثبات می‌کنه.»

شیخ احمد پرسید: «متهم الان کجاس؟»

میرزا به چارچوب در تکیه داد و گفت: «فسا، همون جا دستگیر شده.»

شیخ احمد رو به میرزا کرد و گفت: «فردا، پس فردا می‌ریم اون‌جا. از اون حاج سیفی چیزی دستگیرت نشد

«؟»

میرزا محمد علی سری تکان داد و گفت: «چیز زیادی که نه، ولی چن نفری توی این منطقه و اطراف نی‌ریز شروع کردن به خرید زمین بی‌صاحب.»

- علتش؟

میرزا محمد علی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «راستش چیزی نمی‌دونیم، ولی بعضی زمین‌ها مال ملاکین و خوانینه که الان وضعیت‌شون مشخص نیس. خودمون داریم پی‌گیری می‌کنیم.»

- خدا خیرتون بده. این اطلاعیه رو هم بده ماشین بشه، بعد پخشش کنین.

شیخ احمد دست‌نویس اطلاعیه را به میرزا محمد علی شعله داد و اضافه کرد: «می‌دونم کار ضد انقلابه. مزارع

مردم رو آتیش می‌زنن. زنگ می‌زنم سپاه تا جلوشون وایسیم.»

مرد کاغذ را گرفت اما هنوز همان‌جا ایستاده بود. میرزا محمد علی هنوز همان‌جا ایستاده بود و این‌پا و آن‌پا

می‌کرد. شیخ احمد با تعجب نگاهش کرد و از او پرسید: «چیه میرزا؟ چیزی شده؟»

میرزا مین و مین کنان جواب داد: «نمی‌دونم چی بگم. یکی تلفن زد.»

- خب؟

میرزا محمد علی ادامه داد: «شما رو تهدید کرد.»

- خب تو چرا ناراحتی؟

- شوخی نمی‌کرد.

شیخ احمد لب‌خند زد و گفت: «خوبه، منم با کسی شوخی ندارم!»

شیخ احمد برگشت. پشت میزش نشست و گفت: «داری می‌ری درو هم پشت سرت ببند.»

میرزا هنوز نگران به نظر می‌رسید.

- حاجی یه مدت کمتر.

- کمتر چی؟

میرزا محمد علی سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت.

- برو زود بده این اطلاعیه پخش بشه. بجنب دیگه در رو هم پشت سرت ببند.

از اتاق بیرون رفت. در را بست. شیخ احمد در را از داخل قفل کرد به سمت پنجره رفت. آن را باز کرد. از

داخل جیب پاکت سیگار را بیرون آورد و سیگاری را آتش زد. به بیرون خیره شد و به فکر فرو رفت. چیزی به

خاطرش آمد. کسی جیغ زد. صدای جیغ را که شنید سراسیمه خودش را به اتاق رساند. همسرش سه کنج دیوار

مچاله شده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد.

- چیه؟ چی شده؟

مسیر نگاه همسرش را تعقیب کرد. گوشی تلفن روی زمین افتاده بود. شیخ احمد گوشی را برداشت از آن طرف تنها صدای خش و خش به گوش می رسید. گوشی را سرجایش گذاشت.

- چیه؟ چرا جیغ زدی؟

- یه نفر... گفت... گفت... تو رو می خواد بکشه.

- خب تو چرا گوشی رو برداشتی؟ با من کار داشته، خودم جوابش رو می دادم، من چن بار بگم وقتی توی خونه ام خودم به تلفن جواب می دم.

زن به سمت شیخ احمد رفت و پرسید: «اینا کی ان؟ چکارمون دارن؟»

- یه مشت آدم بی کار و علاف.

- می ترسم حاجی.

شیخ احمد به اطراف نگاه کرد و پرسید: «چیزی نیس، بچه ها کجان؟»

- رفتن خونه ی دایی شون. بعد شام بر می گردن.

شیخ احمد پرسید: «یادته روزای اولی که از نجف برگشته بودم؟»

- ها!

- یادت می آد؟ وقتی برگشتم، اولین دعای ندبه یادت هست؟

همسرش پرسید: «توی مسجد میری بود؟»

- اوایل اون جا بود.

زن لب خند زد و گفت: «عبای قهوه ای داشتین.»

- ها، خوب هوش و حواس تون به این چیزا هس حاج خانوم!

- خب من همیشه جمعه ها می اومدم جلسه هاتون.

- ها بله!

زن کمی اخم کرد و گفت: «ولی حاج قاسمعلی و پسرش حسینقلی خیلی حرفای نامربوط می زدن. اون

کربلایی هم شده بود آتیش بیار معرکه.»

چند نفری گوشه ی مسجد دور هم جمع شده بودند. شیخ احمد با یادآوری آن روزها سر تکان داد. حاج

قاسمعلی در حالی که تند و تند تسبیح می گرداند گفت: «آخه دین مگه باز بچه اس که هرکی دو تا کتاب خوند و

چار روز طلبگی کرد بیاد مجلس دعا راه بندازه.»

اوستا مهدی کفاش پرسید: «خب چه اشکالی داره؟»

حاج قاسمعلی با اوقات تلخی جواب داد: «همه اش اشکاله! روحانی باید جا افتاده باشه. یه ریش سفید.

استهبان مگه کم آدم مذهبی داره که ما بریم پشت سر یه الف بچه نماز بخونیم؟»

- حالا مگه جای کسی تنگ شده؟

حاج قاسمعلی احم کرد و گفت: «مسئله حرمته. دین حرمت داره. مجلس دعا مقدسه. زشته که هر هفته محل دعا رو عوض می کنن. یه بار مسجد میری، هفته‌ی بعد خونه‌ی آقای مسلمی، دفعه‌ی بعدش خونه‌ی حاجی صمد. این بنده‌ی خدا فکر نمی کنه که دعاخونی با دوره گردی فرق می کنه؟ مگه دسته‌ی قوالیه که هی جا عوض کنن.»

حسینقلی که کنار پدرش ایستاده بود، گفت: «تازه این بنده‌ی خدا عوض کارای مهم‌تر، اومده دعای ندبه راه انداخته که چی؟ لابد می خواد به مردم نشون بده که خیلی اخلاص داره. شما که بزرگ‌ترین چرا زود خام می شین اوستا؟»

شیخ احمد به خود آمد. حالا هر دو روبه‌روی هم نشستند. هوا تاریک بود. اما آسمان آبی تیره به نظر می رسید. چیزی بین نیلی و بنفش تیره. هر دو به هم نگاه کردند. زن پرسید: «شما هیچ وقت جواب‌شون رو ندادین.»

شیخ احمد سر تکان داد و چیزی نگفت. همان روز اصغر که آن موقع نوجوانی یازده، دوازده ساله بود، کنار شیخ احمد نشست. شیخ نماز را تازه تمام کرده بود و ذکر می گفت. اصغر صبر کرد تا ذکر تمام شود.

- آقا چرا جواب اینا رو نمی دین؟

شیخ احمد گفت: «آروم باشین اگه توهینی شده به من شده، شما دخالت نکنین.»

نوروز با دل خوری پرسید: «یعنی بذاریم هر چی دل شون بخواد بگن؟»

شیخ جواب داد: «تفرقه و اختلاف به نفع کسی نیس.»

شیخ رو به سمتی کرد و دیگر حرفی نزد.

زن از شیخ پرسید: «چایی حاضره. بریزم؟»

شیخ به خود آمد و پرسید: «ها!»

و بعد در پاسخ به نگاه متعجب همسرش گفت: «داشتم به گذشته فکر می کردم.»

زن پرسید: «چای می خورین؟»

شیخ احمد سر تکان داد و گفت: «ها، دستت درد نکنه.»

زن از جا برخاست. به سمت سماور گوشه‌ی حیاط رفت تا چای بریزد. شیخ ادامه داد: «تازه اونا بعدن عذر

خواهی کردن. یادت هس حاج خانم؟»

زن استکان چای را مقابل شیخ گذاشت و گفت: «ها یادمه!»

در زدند. هر دو به هم نگاه کردند. زن پرسید: «یعنی کیه؟»

شیخ جواب داد: «نمی دونم.»

شیخ احمد دست خود را ستون کرد و بلند شد. همسرش نهیب زد: «نه. نرو!»

- چرا؟ خب دارن در می‌زنن.

- اگه اونا باشن چی؟

از اتاق بیرون رفت. همسرش چادر به سر کرد و دنبالش به راه افتاد. شیخ احمد با صدای بلند گفت: «کیه؟»

- منم!

شیخ دوباره گفت: «منم کیه؟»

شیخ احمد در را باز کرد و گفت: «به، سلام علیکم!»

- چی شده؟ در همی آقای رفیعی؟

- یه مشت جوون ریختن دور حوض فلکه دارن علیه شما شعار می‌دن.

شیخ پرسید: «چی می‌گن؟»

- می‌گن فقیهی دیکتاتور، اعدام باید گردد. چی کار کنیم؟

شیخ احمد تبسم کرد و گفت: «هیچی بذارین خوب شعار بدن تا امشب راحت بخوابن! حالا کی هستن اینا؟»

- یه مشت از این طرفدارهای منافقین. شما که زود بعد نماز رفتین. نموندین سخنرانی آقای مبلغی رو

بشنوین.

شیخ پرسید: «سخنرانی کرد؟»

- ای آقا، کاشکی می‌موندین سخنرانی که نه، فقط مردم رو تحریک کرد. شهر رو به هم ریخته. چکار کنیم

حاجی؟

شیخ به مرد نگاهی انداخت و گفت: «اگه قانون شکنی کرده‌ان برخورد می‌کنیم. لازم شد با من تماس بگیر!»

- یعنی کاری نکنیم؟

شیخ احمد اخم کرد و گفت: «من پلیسم؟ ارتشی‌ام؟ یا سپاهی؟ اگه منظورشون منم، بذارین هرچی می‌خوان

بگن تا خسته بشن، ولی اگه متعرض کسی شدن یا خواستن صدمه یا خسارت بزنن، جلوشون در می‌آیم.»

آقای رفیعی دست شیخ را فشرد. مکشی کرد و گفت: «دستتون داغه؟»

- چیزی نیس.

- خب ببخشید. خداحافظ.

شیخ احمد کمی مکث کرد و بعد در را بست. از پله‌ها بالا می‌رفت که تلفن زنگ زد.

دررررینگ دررررینگ ... دررررینگ دررررینگ

تند و سریع باقی مانده پله‌ها را طی کرد.

دررررینگ دررررینگ ... دررررینگ دررررینگ

از راهرو گذشت و داد زد: «اومدم. اومدم.»

دررررینگ دررررینگ... دررررینگ دررررینگ

داخل شد. همسرش که گوشه‌ی اتاق کز کرده بود، به تلفن اشاره کرد. شیخ احمد گوشی را برداشت.

- الو؟

لبخند زد و گفت: «سلام علیکم احوال شما؟»

مکشی کرد. گره‌ای به پیشانی‌اش افتاد و گفت: «چی؟»

سر تکان داد و گفت: «بله بله. متوجهم. نه. آقای رفیعی همین الان این جا بودن، بله.»

دستی به محاسنش کشید و ادامه داد: «چن نفر؟ کسی زخمی نشده؟ چن تا؟»

دوباره سر تکان داد. آهی کشید و گفت: «بسیار خب! نه، فردا پیگیری می‌کنیم.»

به بیرون، به آن سوی پنجره که شب را قاب گرفته بود نگاه کرد و با لحنی خسته گفت: «التماس دعا!

خدانگهدار!»

گوشی را گذاشت.

چند ساعت بعد. نیمه‌های شب بود که زن از خواب پرید. نشست. به اطراف نگاه کرد. چراغ راهرو روشن بود.

از جا بلند شد. از اتاق بیرون رفت. تیک تاک! تیک تاک! تیک تاک! به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ایستاد.

دست به دیوار کشید و جلو رفت. شیخ احمد کنار سجاده روی زمین خوابیده بود. کنارش نشست و بازوی شیخ

احمد را تکان داد.

- حاجی... پاشو... این جا چرا خوابیدین؟

- تب داری نه؟

- جوشونده بیارم می‌خوری؟

زن به سوئی رفت و شیخ احمد سعی کرد از جا برخیزد و گوشه‌ای نشست و عبا را روی خودش کشید. کمی

بعد همسرش برگشت. روبه‌رویش نشست.

- امروز رو استراحت کن!

- نه باید برم.

- امروز که جمعه‌اس.

- خیلی کار دارم. دیشب یه عده ریختن و چند تا اداره و مغازه رو صدمه زدن. ساعت چنده؟

زن نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

- یه ربع به پنج.

- یه کم ضعف دارم.

- خب دست کم بعد از دادگاه برگرد خونه.

- نمی شه، قول دادم باید برم جلسه ی جوانان.

- می خوای بریم درمونگاه؟

- نه، چیزی نیست. هیچ درمونگاهی جوشونده تجویز نمی کنه.

هر دو خندیدند. شیخ احمد لیوان را به همسرش داد. از جا بلند شد و به اتاق رفت. دراز کشید. طعم تند و

شیرین جوشانده هنوز در دهانش بود که پلک هایش بر هم افتاد.

شب بود. شهر در شب خفته، اما چراغی در ظلمت شب سو سو می زد. در اتاقی مردی نشسته بود و بی وقفه

کلماتی را بر کاغذ می نوشت.

با سپاس فراوان از فوز نعمت پروردگار با ادای ثنای بی حد و حصر نسبت به خداوند یکتا و اقرار به ربوبیت و

یگانگی خدای جهانیان و همچنین قبول نبوت انبیای خاصه پیامبر عظیم الشان اسلام و پذیرش امامت امیر

المومنین و امامان به حق پس از وی و امامت حضرت مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف و قبول رهبری

نایبان بر حق حضرتش و اطاعت از رهبر انقلاب اسلامی، حضرت امام خمینی، بت شکن زمان و احیا کننده ی

اسلام راستین و ذیل آن چه پیامبر از ناحیه ی خداوند بزرگ آورده، چند کلمه وصیت خود را به شرح زیر اعلام

می نمایم.

نرمه بادی که می وزید شدت گرفت. مرد سر برداشت و به جنبش پرده ها نگاه کرد. جریان هوا را احساس می

کرد. در به آرامی باز شد و مرد با دیدن باغی که آن سوی در بود، حیرت زده شد. نگاهی به وصیت نامه، شب تیره

ی آن سوی پنجره و باغ سرسبز انتهای اتاق انداخت. باد شدت گرفت کاغذها به جنبش در آمدند و وصیت نامه در

دست باد از اتاق بیرون رفت. مرد به طرف در رفت. باغ در روشنایی ملایمی قرار داشت. از اتاق بیرون رفت. حالا

در آستانه ی باغ ایستاده بود. باغی بی انتها. نوری ملایم همه جا را سبز و طلایی کرده بود. وارد باغ شد. چند بوته ی

گل سرخ را دید. کنار یکی از بوته ها میرزا احمد که نوجوانی کم سن و سال به نظر می رسید، نشسته بود. سفره

پهن بود. نگاه میرزا به حلوائی بود که روی نان قرار داشت. جلو آمد و لقمه ای برداشت. به اطراف نگاه کرد. به

حلوائی باقی مانده نگاهی انداخت. آهی کشید. میرزا حسین که برگشت، میرزا احمد سومین لقمه را هم خورده

بود. میرزا حسین نگاهی به تکه نان باقی مانده انداخت و گفت: «خوبه از شیرینی خوش نمی آد.»

میرزا احمد مکثی کرد و با صدایی آرام پرسید: «هنوزم مهمون حبیب خداس؟»

هر دو چند لحظه ای به هم نگاه کردند. میرزا حسین خنده اش گرفت. احمد هم خندید و هردو با صدای بلند

خندیدند.

شیخ احمد هم خندید و دوباره به راه افتاد. صدای خودش را شنید و یک نفر دیگر. صدا را دنبال کرد کنار آبشاری کوچک دو نفر را به دو شاخه‌ی تنومند درختی بزرگ دار زده بودند. اجساد در اثر وزش باد تکان می خوردند. شیخ به آن‌ها نزدیک شد. اجساد صورت‌های کبود و گردن ورم کرده با هم حرف می زدند.

- آخه دین مگه بازیچه‌اس که هرکی دو تا کتاب خوند و چار روز طلبگی کرد بیاد مجلس دعا راه بندازه. جسد به شیخ احمد که زیر درخت ایستاده بود، اشاره کرد. نگاه‌شان به هم افتاد. خون در کاسه‌ی چشم جسد جمع شده بود. چشم‌ها دیگر سفیدی نداشتند. سرخ سرخ و رگه‌های خون از گوشه‌ی چشم جسد روی صورت کبودش شیار بسته بود. جسد با دیدن شیخ احمد به تقلا افتاد و دست و پا زد و فریاد زنان ادامه داد: «مسئله‌ی حرمته آقا. دین حرمت داره. مجلس دعا مقدسه. زشته که هر هفته محل دعا رو عوض می کنن. یه بار مسجد میری، هفته‌ی بعد خونه‌ی آقای مسلمی، دفعه‌ی بعدش خونه‌ی حاجی. این بنده‌ی خدا فکر نمی کنه که دعا خونی با دوره گردی فرق می کنه. مگه دسته‌ی قوالیه که هی جا عوض کنن.»

شیخ احمد به سرعت از اجساد دور شد. کنار جویبار نشست. به زلال آب خیره شد. دستش را در آب فرو برد. - به نظرت چی توی دستمه؟

شیخ احمد سر برداشت و به کنارش نگاه کرد. طلبه‌ی جوانی کنارش نشسته و دستش را زیر آب گرفته بود. طلبه ادامه داد: «ببین اگه این جا رو نگاه کنی یه اتفاق جالب می افته.»

ناگهان با حرکت ناگهانی دستش، شیخ احمد خیس شد و خنده‌اش گرفت. به اطراف نگاه کرد. سر برداشت. هیچ کس آن جا نبود. دوباره به راه افتاد. صدای پرندگان او را به خود آورد. ایستاد. لابلای شاخسار درختان را نگاه کرد و پرندگانی دید بسیار زیبا و خوش آهنگ. نگاهش لغزید از سر شاخه‌ها به میوه‌ها و بعد تنه‌ی درختان و متوجه‌ی مردمی شد که همه بی حرکت به آسمان خیره شده بودند. همه مقابل ساختمان انتظامات فرودگاه تجمع کرده بودند و با نگاه‌شان آسمان را می کاویدند. بی اختیار مانند بقیه کنجاکنج آسمان را نگاه کرد. صدای گریه‌ی نوزادی از دور شنیده می شد. صدا از میان درختان در هم فشرده‌ی باغ به گوش می رسید. صدای گریه اوج گرفت و لحظه‌ای بعد هواپیمای گول پیکر نقره‌ای رنگ بالای سرشان بال گشود.

- الله اکبر... الله اکبر...

- امام... امام... امام آمد.

- خدایا شکرت!

- درود بر خمینی.

- سبحان الله.

- خدایا.

- الله اکبر...

همه‌مه شد. امام خمینی گوشه‌ی باغ ایستاده بود و مردم سر از پا نمی‌شناختند. نور همه‌جا را فرا گرفت. شیخ احمد لحظه‌ای چشم بست و با دست جلوی تابش نور را گرفت. چشم باز کرد. آفتاب از میان پنجره به صورتش می‌تابید.

- بیدار شدی؟

- ها!

زن کنار شیخ احمد نشست و پرسید: «چاشت می‌خوری؟»

شیخ احمد چیزی نگفت. چند لحظه‌ای خیره شد به قاب پنجره و آفتابی که همه‌جا را روشن کرده بود. بعد رو به همسرش کرد و از او پرسید: «ساعت چنده؟»
- ده دقیقه به هفت.

به تندی از جا برخاست. دست به دیوار گذاشت و ایستاد. زن به شیخ گفت: «نرو حالت خوش نیس!»

- باید برم.

پیراهنش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. اما در آستانه‌ی در ایستاد. رو برگرداند. به همسرش نگاه کرد و از او پرسید: «امروز چندمه؟»
- هفدهم.

از چوب لباسی عمامه‌اش را برداشت و به سر گذاشت. عبا را به تن کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت. در حیاط باز بود. هنوز کفش نپوشیده بود که صدای دخترش را شنید.
- بابا، بابا، اومدن.

- الان می‌آم بابا.

اتوموبیل مقابل خانه ایستاده بود. حاج آقا دستی به سرِ دختر کشید و ماشین را دور زد تا سوار شود. دختر بی آن‌که حرفی بزند به حاج آقا خیره شده بود. اتوموبیل به‌راه افتاد و کمی بعد صفیر رگبار گلوله سکوت صبحگاهی را در هم شکست

شب بود، بی هیچ ستاره در آسمان و یا تکه‌ای از ماه نقره‌ای که مرهم زخم تاریکی باشد. آسمان تیره بود و ابری سرخ پهنه‌ی تاریک آسمان را پوشانده بود. موتوسیکلک که از نفس افتاد، هر دو پیاده شدند.

- می‌ترسی؟

- ها!

از جایی میان تاریکی، پژواک شیون و فریاد به گوش می‌رسید. از انتهای خیابان، جمعی فانوس به دست پیش می‌آمدند و بر فراز دست‌های‌شان چندین جسد دیده می‌شد.

- آگه گیر بیفتیم چی؟

- آگه گیر بیفتیم چی؟

- آگه گیر بیفتیم چی؟

سیاه‌پوشان نزدیک می‌شدند. اسد خیره نگاه‌شان می‌کرد. همه‌جا تاریک بود. نزدیک رفت و به دقت نگاه کرد. سمیر عینک‌اش را برداشت و با گوشه‌ی پیراهنش شیشه‌های قطور آن را تمیز کرد. اما باز هم چیزی ندید، جز حرکت عده‌ای سیاه‌پوش با لکه‌های نور در دست‌های‌شان که حالا از مقابل‌اش می‌گذشتند. آسمان از تیرگی به آبی و خاکستری رسیده بود. در وهم صبح‌گاهی می‌شد تشخیص‌شان داد؛ نه واضح و شفاف اما. اسد جلوتر رفت. همه سر در گریبان و سیاه‌پوش، اجساد را با خود می‌بردند. هدایت سر به زیر انداخته بود. مرد میان سال هم و سیاوش و سمیر، همه چنان سر به زیر داشتند که گویی صورت‌های‌شان را با طنابی نامرئی به سمت زمین می‌کشیدند. اسد دست سمیر را گرفت. سمیر رو برگرداند، اما چشم‌های‌اش مردمک نداشت. چشمی سفید با رگه‌های خون! دستش را در هوا تکان داد و پرسید: «تویی اسد؟ کجایی عامو؟ بی‌جا تاریکه، نه؟»

اسد بی‌اختیار دستش را عقب کشید و بازوی سمیر را رها کرد. سمیر بی‌هدف سرش را به اطراف چرخاند و

داد زد: «حالا عامو! وقتشه... حالا وقتشه... وقتشه... وقتشه... وقتشه...»

اسد مبهوت مانده بود. همه‌جا در ابهام آبی و خاکستری سحرگاه غرق بود و آن‌ها که طنین گام‌های‌شان به حرکت عده‌ای در زمین گل‌آلود و خیس می‌مانست، تن‌پوشی مندرس و پوسیده به تن داشتند. به اجساد نگاه کرد. جسد فرهاد را دید. جسد خودش و در آخر هم جسد پندار که بر دست‌هایی تیره قرار داشت. عقب رفت. برگشت. همه‌جا بیابان بود و جاده تا افق امتداد داشت. به زیر پایش نگاه کرد. چیزی تیره و لجز سطح خیابان را

پوشانده بود. چیزی که در نور لرزان و پریده‌رنگ فانوس‌ها برق می‌زد. در تاریک روشنا مشخص نمی‌شد. زانو زد. دست زد به آن. گرم بود و لزج. انگشتش را مقابل چشم‌هایش گرفت. سرخ بود. رعد غرید. آسمان هم‌چنان تیره بود و سرخ. شلیک پی‌درپی. خرد شدن شیشه‌ها. پخش شدن خون به در و پیکره‌ی اتوموبیل. بوی باروت. کشیده شدن لاستیک اتوموبیل بر آسفالت. جیغ و هیاهوی مردم. صفیر گلوله‌ها در ذهن اسد.

-هی، هی، اسد! پاشو.

چشم‌هایش را باز کرد. فرهاد پرسید: «کابوس دیگه، نه؟»

- کی هستی؟

- به! بیا و درستش کن. ببخشید کارت ویزیت ندارم خدمت‌تون بدم. فرهاد هم سلولی شما. از دیدارتون

خوش‌وقتم.

اسد که هنوز دراز کشیده بود، چشم‌هایش را بست و پرسید: «توی زندانیم؟»

- کی گفته؟ این جا هتل. البته از نوع هیلتون.

صدای فریاد و دشنام در راهروی زندان پیچید. فرهاد به سمت میله‌ها رفت. صورتش را به میله‌ها چسبانده تا

راهرو را ببیند. با هیجان رو به اسد کرد و گفت: «کمونیستا. بزم افتادن به جون هم. گمونم امشب باید منتظر

جسد یکی شون باشیم. معمولن هم‌دیگه رو خفه می‌کنن.»

فرهاد برگشت. روی تخت نشست و ادامه داد: «از نظر اقتصادی به صرفه‌تره. نه هزینه‌ی سم می‌خواد، نه

زحمت و دردسر وارد کردن اسلحه‌ی سرد. کارشون رو خوب بلدن!»

اسد چیزی نگفت. فرهاد مکثی کرد. به چهره‌ی اسد نگاهی انداخت و پرسید: «تو حالت خوبه؟»

اسد چیزی نگفت. فرهاد ادامه داد: «راستی یه خبر. هدایت رو گرفتن.»

- چی؟

- گرفتنش. دیشب توی دست‌شویی روی دیوار خوندم. بند سیزدهس.

- بند کمونیستا؟

به اسد که هنوز گیج خواب بود، نگاه کرد و ادامه داد: «شنیدم مثل ماهی لیزه.»

- می‌خوام ببینم‌اش.

- نمی‌شه، تحت نظره.

- باید ببینم‌اش.

فرهاد کمی فکر کرد و گفت: «ترتیبش رو می‌دم. خندید و ادامه داد: امشب شستن توالی با منه. یه قرار

ملاقات براتون می‌ذارم.»

نیمه‌های شب کسی شانه‌اش را تکان داد.

- هی! اسد! اسد!

- چیه؟

- شیفت صبح، نظافت توالت‌ها با تو و هدایته.

- اووم! باشه.

- ساعت چهار صبح. خودم بیدارت می‌کنم.

فرهاد روی تخت خوابید. به سقف خیره شد.

- اسد؟

- ها؟

- خوابی؟

- هووم.

- خوابی یا نه؟

- بیدارم.

- تو رو واسه چی گرفتن؟

- روزنامه فروشی.

- بابا بی خیال. جدی پرسیدم، راستش رو بگو!

- خیلی خب راست شو می‌گم. فروش نشریه‌ی سازمان در مینی‌بوس شیراز فسا. بازجویی تموم شد؟ یا می

خواهی شکنجه‌ام بدی و نذاری بخوابم؟

- خب بخواب!

اسد چشم‌هایش را بست.

- اسد! اسد!

- دیگه چیه؟

- یه چیز دیگه هم بپرسم؟ آخریشه البته.

- بپرس تا دق مرگ نشدی.

- درسته که می‌گن خطرناکه؟

- کی؟

- هدایت دیگه. مگه تو از بچه‌های قدیمی سازمان نیستی؟

- که چی؟

- همه رو می شناسی مگه نه؟

- خودمم درست نمی شناسم. بگیر بخواب بابا.

- نمی خوام بگی. اینم شگرد مبارزاتیه دیگه. آره؟

- نمی دونم.

کسی از بیرون سلول داد زد: «ساکت! کی زر می زنه؟»

فرهاد روانداز را روی سرش کشید. اسد اما خوابش نمی برد. غلت زد. حالا رو به دیوار دراز کشیده بود.

- بفرمایید!

- نمی خوام.

- با هم جنگ نداریم.

- نگفتم که داریم، فقط نمی خوام.

- تنها راه مبارزه با ارتجاع سیاه همبستگیه!

- تنها راه از بین بردن جهل و تعصبه!

- تنها راه از بین بردن جهل و تعصبه!

- تنها راه از بین بردن جهل و تعصبه!

- ولی شما که خودتون بیشتر از همه تعصب دارین، حتی حاضر نشدین یه جزوه بگیرین.

هوا تاریک بود که خنده اش گرفت. جزوه رو دادم و برگشتم. مینی بوس که اومد آسمون تاریک بود. زیر چشمی نگاش می کردم. با دوستش حرف می زد. آذر بدجوری نگاشون می کرد. آسمون نه ماه داشت و نه ستاره، هیچی، هیچی نداشت. فقط سیاه بود. سرد و سیاه بود که همه سوار شدیم. مینی بوس راه نیفتاده بود که برگشت و نگاهم کرد. وانمود کردم که متوجه نشدم. نگاش که کردم، سرش رو برگردوند. کنار پنجره نشسته بود. کنار خیابونایی که به سرعت از کنارمون رد می شدن. ساختمان هایی که بی تفاوت نگاهمون می کردن. بیرون تاریک بود و می تونستم طرح مبهم صورتش رو توی سیاهی شیشه ی مینی بوس ببینم. نمی دونم چرا یا چه طور ولی عاشقش شده بودم. از شهر خارج شدیم. آسمان ابری بود؛ سرد و خاکستری!

- همیشه فکر می کردم ایران یه افسانه اس. یه سرزمین خیالی که هیچ وقت نمی بینمش.

هر دو زیر درختی پیر پناه گرفته بودیم. هوا سرد بود و دانه های برف آروم و بی سر و صدا زمین را می پوشاند.

- ولی حالا این جاست. ببین اینهاش.

به روستا و منظره ی برفی پیش روی مان اشاره کرده بود، پرسیدم: ایرانی نیستی؟ ایرانی نیستی؟ نیستی؟

نیستی؟

- پدر و مادرم ایرانی ان ولی من...

اتوموبیل به رگبار بسته شد. شلیک پی در پی. بی هدف. مرگ بار. خرد شدن شیشه‌ها. غرش موتور. انفجار گلوله‌ها. لرزش زمین و آسمان. توقف زمان. ترکیدن گوشت و پاشیده شدن فریاد به اطراف. پندار آه کشید. بخار سفیدی بین من و پندار شکل گرفت و لحظه‌ای بعد محو شد.

- دلم برای اولدن بورگ تنگ شده. اون جا بیشتر روزاش بارونی بود. وقتی می‌خواستیم برگردیم ایران خیلی‌ها مخالف بودن. ولی مادرم می‌خواست برگرده. وقتی برگشتیم، ایران درگیر انقلاب بود و بعدش هم جنگ. خسته‌ام. می‌خوام برگردم.

دست‌هایش به سینه‌اش فشرده بود. از شدت سرما می‌لرزید. از زیر صلیب دست‌هایش خون آرام و آهسته به پایین سرازیر می‌شد. پندار به نقطه‌ای خیره شد. لکه‌های خون. تکه‌های گوشت و پوست و استخوان. پخش شدن خون به در و پیکره‌ی اتوموبیل. بوی باروت. کشیده شدن لاستیک اتوموبیل بر آسفالت. جیغ و هیاهوی مردم. شلیک تیر هوایی برای ترساندن مردم. سوزش و درد... درد... درد... تاریک بود و سرد! بوی تند و تیز گوگرد. افتادن اتوموبیل در جوی کنار خیابان.

- پدرت چی، اون موافق بود؟

- اون ما رو ول کرده. حالا با یه مو بور احمق، مو بور احمق، مو بور احمق زندگی می‌کنه.

این پا و آن پا شدم تا درد سرما را کمتر احساس کنم، اما هنوز چرخ عقب اتوموبیل که در هوا معلق بود، می‌چرخید و صدای چندش‌آوری داشت. خون همه‌جا رو گرفته بود، در را که به زحمت باز کردند، پیکری خونین بیرون افتاد.

- می‌تونم یه سوال بی‌ربط بپرسم؟

نگاهم کرد.

- البته می‌تونی جواب ندی!

- نه بپرس، دانایی قدرت است.

- اسمت چیه؟ اسم واقعی!

- مریم، مریم عاطفی. مریم مریم مریم.

عینکی تیره به چشم زد. همه‌جا تاریک شد. لکه‌های خون. تکه‌های گوشت و پوست. بوی باروت. هوا سرد بود. برف می‌بارید.

- دوستت دارم مریم! دوستت دارم!

چیزی نگفت. از زیر عینک تیره‌ای که به چشم زده بود، رگه‌های نازک خون به پایین می‌ریخت. لکه‌های خون. تکه‌های گوشت و پوست و سکوتی بی‌پایان. همه‌جا صامت بود و بی‌صدا. پندار فقط نگاه می‌کرد. چیزی نگفت، رگه‌های خون از زیر عینک‌اش می‌جوشید و تا نزدیک چانه‌اش پایین آمده بود. دهانش را باز کرد، لب‌های

سرخ و شفافش لرزید، ولی چیزی شنیده نمی‌شد. هوا تاریک‌تر می‌شد و برف بیشتر. صورتش کبود می‌شد از لکه‌های خون. تکه‌های گوشت و پوست و سوز برف. حالا یخ می‌زد و حتی چشم‌های درشتش هم با آن لخته‌های خون زیر عینک تیره منجمد بود. لکه‌های سرد و یخ زده‌ی خون. تکه‌های منجمد شده‌ی گوشت و پوست. مریم به آرامی یخ می‌زد. هیچ صدایی نبود. هیچ... هیچ... لرزیدم، لرزیدم.

- هی پاشو دیگه.

- ها؟

- چیز دیگه‌ای یادت ندادن؟ فقط بلدی بگی‌ها!

- چیه؟

- پاشو شیفت نظافت دستشویی‌هاس. طرف منتظرته.

لخ... لخ... لخ... دمپایی‌ها را تازه وصله زده بودند. تی و سطل را از کناری برداشت و به‌راه افتاد. باورش نمی‌شد، آیا در مقابل او و با فاصله‌ی فقط چند متر هدایت ایستاده بود؟ با همان لب‌خند کم‌رنگ؟ همان موی کم‌پشت و همان پیشانی کوتاه و چشمان ریز؟

- باورم نمی‌شه. چه‌طوری اسد؟

- خوبم!

- بیا، بین کار حرف می‌زنیم.

اسد پرسید: «کی گیر افتادی؟»

- سه روز قبل، هنوز بازجویی نشدم. گمونم یه ماهی می‌شه که گرفتن‌ات.

- بیست و نه روزه. از بچه‌ها چه خبر؟

- سمیر الان دیگه باید رسیده باشه فرانسه یا بلژیک.

- از سعید چه خبر؟

- بوشهره، ولی می‌فرستیم‌اش کویت تا از اون‌جا بره نیوزلند یا استرالیا.

- می‌گفتن گرفتن‌اش.

- بلوفه، باور نکن! سعید یکی از سران رژیم رو اعدام کرد. یکی از اون مهره‌های کلیدی. کارش حرف نداره.

این‌جا رو پاک کن. از قضیه‌ی عملیات چیزی می‌دونن؟

- نه!

- خوبه!

- تو رو واسه چی گرفتن؟

- یکی منو لو داده. تو رو به جرم فروش روزنامه گرفتن، مگه نه؟ آه اون دیگه چیه؟ حالم به هم خورد. آب بریز تا بره. پس با این حساب مشکلی نداری. زود آزادت می‌کنن، ولی من.

- اتهامت چیه؟

- نمی‌دونم. همین امروز و فردا بازجویی می‌شم. چه قدر حبس برات بریدن؟ یه سال، نه؟

- ها. زود می‌آم بیرون.

- خوبه سازمان به شماها نیاز داره.

- نگهبانی از انتهای راهرو به سمت‌شان می‌آمد.

- امیر نوربخش!

- بله!

- بیا!

- بازجویی چه زود شروع شد. خب من رفتم. بقیه‌شو خودت باید تمیز کنی!

چشمکی زد و همراه نگهبان به راه افتاد. اسد همان‌جا ایستاد و دور شدن آن‌ها را نگاه کرد

1360/5/17. ساعت شش و پنجاه و شش دقیقه

هوا ابری بود و کوچه در فضایی خاکستری قرار داشت. مرد به ساعتش نگاه کرد. هنوز دو دقیقه وقت داشت.

1360/5/17. ساعت شش و پنجاه و هشت دقیقه

دو دقیقه بعد از موتوسیكلت پیاده شدند. آسمان یکدست خاکستری بود.

- گمونم بارون بزنه!

اسد فقط به آسمان نگاه کرد. خیابان هنوز خلوت بود. اسد به ساعتش نگاهی انداخت. خم شد. زنجیر را با

دست امتحان کرد و آن را کشید. مرد از دور آن‌ها را دید.

- خراب نشه عامو!

مرد از عرض خیابان گذشت و با عجله به طرفشان رفت.

1360/5/17. ساعت هفت و یک دقیقه

صدای شیون و زاری به گوش می‌رسید. سمیر دسته‌ی کائوچویی عینکش را جابه‌جا کرد و به روبه‌رو خیره

شد. مرد مقابل‌شان ایستاد.

- چه کار می‌کنین؟

جمعی عزادار از انتهای خیابان پیش می‌آمدند. عزاداران از مقابل مرد می‌گذشتند. خیلی‌ها را پیش از این

نمی‌شناخت و حالا می‌شناخت.

- اگه گیر بیفتیم چی عامو؟

- احمق نشو!

مرد داد زد: «سمیر، اسد، دارین چه غلطی می‌کنین؟»

- بی خیابون داره شلوغ می‌شه‌ها.

- وقتش که بشه کارو تموم می‌کنیم.

1360/5/17. ساعت هفت و سه دقیقه

مرد به ساعتش نگاه کرد. آن سوی خیابان هدایت با گام‌هایی بلند به سر کوچه رسید و همان‌جا ایستاد.

- هدایت هم اومد. حاضر باش! خودش علامت می‌ده.

مرد داد زد: «تو نمی‌تونی اسد. تو! تو متوجه نیستی!»

مچ دست اسد را گرفت، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. اسد عکس‌العملی نشان نداد. هنوز به انتهای خیابان خیره بود.

مرد دست اسد را رها کرد. به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت. دست در موهایش کرد. لحظه‌ای مردد ماند. به

طرف هدایت دويد. گريه و ماتم اوج گرفته بود. مرد با هر دو دست به سينه‌ی هدایت کوبيد، اما هدایت از جایش تکان نخورد.

مرد روبه‌رويش ايستاد و با خشم گفت: «همه‌اش زير سر توئه، عوضی آشغال!»
عزاداران به آن‌ها نزديک می‌شدند. مرد داد زد: «نمی‌دارم، من نمی‌دارم.»
هدایت همان‌جا ايستاده بود که اتوموبیلی وارد کوچه شد. مرد برای اتوموبيل دست تکان داد: «هی! صبر کن! وایسا!»

اما اتوموبيل توقف نکرد.

- لا اله الا الله. لا اله الا الله.

مرد دنبال اتوموبيل دويد، اما در ميانه‌ی راه ايستاد. نفس نفس می‌زد. برگشت و به سر کوچه نگاه کرد.

- به حق لا اله الا الله. محمداً رسول الله!

1360/5/17. ساعت هفت و هفت دقیقه

سمير عينکش را برداشت و با گوشه‌ی پيراهن شیشه‌های قطور آن را تميز کرد. انگار آن سوی خيابان کسی کنار هدایت ايستاده بود. سمير چشم تنگ کرد تا آن‌ها را بهتر ببيند. عينک را بر چشمش گذاشت. هدایت تنها سر کوچه ايستاده بود. سمير خنديد.

اسد رو به سمير کرد و پرسيد: «چته؟»

- هيچی عامو به خيالم رسيد يکی يقه‌ی هدایته رو گرفته.

عزاداران از مقابل‌شان گذشتند.

- هذيون نگو، خونسرد باش!

- عامو خيالت راحت، مو خونسردم، مته يه وزغ.

1360/5/17 ساعت هفت و نه دقیقه

اتوموبيل از کنار مرد گذشت و وارد خيابان شد. مرد به خود آمد و شروع به دویدن کرد، داد زد: «هی شيخ

احمد! آقای فقیه‌ی! آقای میرزایی! هی برادر زهری زاده!»

دو نفر جلو و یک نفر عقب نشسته بودند. راننده و آن که عقب نشسته بود، يونيفورم سبز رنگ داشتند. هدایت علامت داد. سمير و اسد از جا برخاستند. سوار موتوسیکلت شدند. پشت جمعیت عزادار به آرامی حرکت کردند. غرش موتور در هیاهوی سوگواران گم شد. هدایت هنوز همان‌جا ايستاده بود. عزاداران از سر کوچه عبور کردند. تابوتی بر امواج دست‌ها شناور بود. موتور به‌راه افتاد و آن دو پشت جمعیت عزادار به آرامی حرکت کردند. اتوموبيل کنار جمعیت سرعت کم کرد. شيخ احمد شیشه را پايين کشيد و با یکی از عزاداران صحبت کرد.

- سلام شيخ احمد!

- علیکم السلام. آقای صولتی، کی مرحوم شدن؟

راننده از آینه تشیع کنندگان را نگاه می‌کرد و آن دیگری حمد و سوره می‌خواند. مرد دوان دوان خودش را به اتوموبیل رساند و شیشه را که تا نیمه پایین آمده بود با هر دو دست چسبید.

- وایسین. شیخ احمد! با شمام!

مرد سیاه‌پوش پاسخ داد: «دیشب حاج آقا!»

شیخ احمد با تأسف سری تکان داد و گفت: «خدا رحمت کنه. می‌رم دادگاه از اون جا خودم رو می‌رسونم.»

مرد بریده بریده گفت: «نگه... دارین... شیخ... احمد...»

مرد عزادار به شیخ احمد گفت: «راضی به زحمت نیستیم حاج آقا.»

شیخ احمد سری تکان داد و گفت: «زحمتی نیس.»

راننده زیر لب ذکر می‌گفت. شیخ احمد دستی تکان داد. شیشه را بالا کشید. مرد دستش را پس کشید و به

زمین افتاد. عزاداران از کنارش می‌گذشتند. اتوموبیل سرعت گرفت. سمیر پرسید: «حالا عامو؟»

- نه، الان نه!

اتوموبیل سرعت گرفت و از جمعیت عزادار دور شد.

1360/5/17. ساعت هفت و سیزده دقیقه

مرد نیم‌خیز شده بود که سمیر و اسد سوار بر موتور به آرامی از کنارش گذشتند. کمی جلوتر وانت‌باری وسط

خیابان مشغول دور زدن بود. اتوموبیل سرعتش را کم کرد. مرد ایستاد. اسد به شانه‌ی سمیر زد.

- حالا وقتشه!

موتوسیكلت غرش کنان شتاب گرفت و از جمعیت دور شد. چند لحظه بعد کنار اتوموبیل قرار گرفتند.

مرد داد زد: «نه!»

اسد اتوموبیل را به رگبار بست. شلیک پی‌درپی، خرد شدن شیشه‌ها، غرش موتور، انفجار گلوله‌ها، لرزش

زمین و آسمان، توقف زمان، به زمین افتادن مرد، ترکیدن گوشت و پاشیده شدن، فریاد مرد، پخش شدن خون به

در و پیکره‌ی اتوموبیل، سوزش دست و خراش صورت مرد که به زمین افتاده بود، بوی باروت، کشیده شدن

لاستیک اتوموبیل بر آسفالت، جیغ و هیاهوی مردم، شلیک تیر هوایی برای ترساندن مردم، دوبدن مرد در لحظه

ی کشدار حادثه، بوی تند و تیز گوگرد، افتادن اتوموبیل در جوی آب، درست در چند قدمی مرد. حالا گوشش

سوت می‌کشید. ریختن بنزین روی آسفالت، تکه شیشه‌ای کف دست مرد را شکافته بود. دست خون‌آلودی از

میان خرده شیشه‌ی پنجره‌ی اتوموبیل بیرون افتاد. چرخ عقب اتوموبیل در هوا معلق بود. چند نفر به اتوموبیل

نزدیک شدند. خون به همه‌جا پاشیده شده بود. در را که به زحمت باز کردند، پیکر خونین شیخ احمد بیرون

افتاد. مرد خیره شد به سفیدی استخوانی شکسته که از گوشت بیرون زده بود. تراشه‌های گوشت سرخ و خیس

چسبیده به شیشه. مرد ایستاد. خیره به اتوموبیل اشک می ریخت. خیابان و هر چه که در آن بود لرزید و چرخید. رنگ باخت. تاریک شد. سکوت! سکوتی بی پایان! همه جا ساکت و سیاه. چیزی نمی دید. به تقلا افتاد. چشم که باز کرد، شیخ احمد را دید که لب خند زنان نگاهش می کرد.

مرد پرسید: «چی شده؟»

شیخ احمد تبسمی کرد و به آرامی جواب داد: «خواب بودی شاید!»

مرد به زحمت تکانی به خودش داد. روی تخت نشست و گفت: «سرم درد می کنه.»

- بد نیست. درد رو حس می کنی پس هنوز زنده ای. فرصت داری.

مرد پرسید: «من کجام؟»

شیخ احمد جواب داد: «تو نویسنده ای نه من!»

- اگه می تونستم داستان رو جور دیگه ای می نوشتم.

شیخ خندید و گفت: «واقعیت چی؟ اونم تغییر می دادی؟»

نویسنده سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سر برداشت، به شیخ نگاه کرد و پرسید: «حالا من کجام؟»

شیخ به اطراف سر چرخاند و به دیوارهایی که همه از جنس کاغذ بودند و متن داستان روی آن ها حک شده بود، نگاهی انداخت و گفت: «توی نسخه ی دست نویس. این جا صفحه ی هفتاد و هشتم رمانه. ولی وقتی کتاب بشه...»

نویسنده هنوز گیج و خواب آلود به نظر می رسید. شیخ احمد مکثی کرد و ادامه داد: «خب حداقل می دونم که

الان من و شما در فصل سوم هستیم.»

نویسنده زیر لب گفت: «نمی خواستم این جوروی تموم بشه.»

شیخ کنار نویسنده نشست و گفت: «یه چیزایی از دست ما خارجه.»

نویسنده دستی به صورتش کشید و گفت: «ولی تا قبل از این، همه چی مرتب بود. فکر می کردم بتونم

داستان رو با یه پایان نه چندان تلخ تموم کنم.»

شیخ احمد لب خند زد و گفت: «دفعه ی اول که اومدی استهبان یادته؟»

نویسنده سر تکان داد و گفت: «اومده بودم برای تحقیق. آفتاب نزده بود که رفتم امامزاده پیرمراد. از حرم که بیرون اومدم، چشمم افتاد به چند تا قبر. آقای وفائی قبر شما رو نشونم داده بود. زیر همون درخت بزرگ گوشه ی حیاط امامزاده، رفتم تا براتون فاتحه بخونم. همون جا نشستم. توی حال خودم بودم که صدای تلاوت قرآن به گوشم خورد. چشم که باز کردم شما رو دیدم که بالای سرم ایستاده بودین.

- سلام حاج آقا.

- علیکم السلام. شما غریبین این جا؟

- بله، دو سه روز بیش تر نیس که اومدم استهبان.

- برای تحقیق اومدین؟

- بله، مهمون بچه‌های بنیادم.

شیخ لب‌خند زد. سر تکان داد و گفت: «خدا توفیق بده ان‌شاء الله!»

هوا به تدریج روشن می‌شد. استهبان آرام آرام در نور طلایی صبح‌گاه شکل می‌گرفت و از تاریکی بیرون می‌آمد. حالا می‌توانستم از استهبان بنویسم. از جیک‌جیک پرنده‌ها که از لابلای درختان کهن‌سال و تنومند امام‌زاده به گوش می‌رسید. یا از خنکای لذت‌بخش نخستین ساعات صبح.

شیخ به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «سبحان الله، می‌بینی؟ شروع هر روز مثل تولده. یادمه یه روز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم واسه نماز صبح. می‌خواستم با پدرم نماز رو در مسجد به جماعت بخونم. به گمونم شش ساله بودم. هوا خنک بود و من تازه وضو گرفته بودم. کنار حوض ایستادم و توی اون تاریکی کم‌رنگ سحر، به تیرگی ماهی‌های حوض نگاه می‌کردم. دلم می‌خواس بفهمم که اونا خوابن یا نه؟ چشمم به یه ماهی قرمز افتاد. ولی قرمز قرمز هم نبود. قرمز و سیاه بود با لکه‌های خاکستری. سردم شده بود. دستامو گلوله کردم گرفتم جلوی دهنم تا گرم بشن. یه دفعه حس کردم، چیزی رو انداختن روی شونه‌هام. مرحوم پدرم، عباي کوچکی رو انداخته بود روی شونه‌هام.»

- این مال شماس. حاضری بریم مسجد؟

با خوشحالی سر تکان دادم. زبانم بند اومده بود. پدرم یک جلد مفاتیح هم به من داد.

- لا اله الا الله. لا اله الا الله. به حق لا اله الا الله. محمداً رسول الله.

نویسنده رو به شیخ کرد و گفت: «زن و مرد، پیر و جوان، همه در تشییع جنازه‌ی شما شرکت داشتند. تابوت‌ها پیچیده در پرچم سه رنگ بر امواج دست‌ها شناور بود. شهر یک‌دست سیاه پوشیده بود و من که چند سال دیرتر رسیده بودم، محو تماشای مراسم تشییع شما شدم»

در سلول که باز شد، اسد هنوز خواب بود. نویسنده مقابل تخت ایستاد.

- اسد، اسد، پاشو!

اسد غلتی زد و پرسید: «چیه؟ هومم... چی می‌خوای؟»

نویسنده با لحنی سرد گفت: «پاشو! ممکنه تو چیزی از من بخوای.»

چشم باز کرد و از دیدن آن غریبه تعجب کرد. نویسنده پرسید: «می‌تونم بشینم؟»

اسد با بی‌تفاوتی گفت: «کجا؟ کف این جا سرده!»

نویسنده به صندلی چوبی اشاره کرد و گفت: «اون جا!»

اسد به صندلی نگاه کرد و پرسید: «این دیگه از کجا اومده؟»

نویسنده خندید و گفت: «تازه نوشتمش.»

اسد دستی به صورتش کشید و گفت: «بازم بازجویی؟ فرهاد کجاس؟ هم بند تازه‌ای یا بازجو؟»

نویسنده روی صندلی کمی جابه‌جا شد و گفت: «هیچ کدوم.»

اسد اخم کرد و پرسید: «کی هستی؟»

به سقف کوتاه سلول نگاهی انداخت و گفت: «نویسنده‌ام!»

بر خلاف انتظارش، اسد تعجب نکرد و پرسید: «بازجویی، دیگه خسته‌ام از این همه پرس‌وجو، چی می‌خوای

از من؟»

نویسنده روزنامه را به دستش داد و گفت: «اینو بخون!»

اسد روزنامه را نگرفت. رو برگرداند و گفت: «نمی‌خوام.»

نویسنده دوباره گفت: «بخون! نمی‌خوای ببینی چی نوشته‌ان؟»

اسد تند و عصبی جواب داد: «این... قلم به‌مزدن. من کاری با هیشکی ندارم.»

- پاشو تا یه چیزی نشونت بدم.

- برو گم‌شو!

- خیلی خب. پس از همین جا ببین!

نویسنده کف هر دو دستش را به سمت دیوار گرفت. اسد پوزخند زد. نویسنده زیر چشمی نگاهی به اسد

انداخت. تمرکز کرد و دوباره دست‌هایش را به سمت دیوار گرفت. اسد زیر لب خندید. نویسنده چشم‌ها را بست.

دست‌هایش را در هوا به آرامی از هم گشود. اسد زیر لب گفت: «این دیگه از کدوم خراب شده اومده؟»

نرمه بادی در سلول پیچید. اسد به اطراف نگاه کرد. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هوا کمی سرد شد. باد زوزه‌کشان به سر و روی نویسنده وزید. به تدریج دیوار شفاف شد، مثل شیشه. سلول روشن شد. اسد با تعجب حیاط زندان را می‌دید و کمی بعد هدایت را که ساک به‌دست به سمت نگهبانی می‌رفت. هدایت برگه‌ای را نشان داد. ساکش را دست به دست کرد. در بزرگ زندان را نگهبانی برایش باز کرد و هدایت از آن جا بیرون رفت. دیوار به تندی مات شد و سلول دوباره در تاریک روشنا فرو رفت.

اسد سر تکان داد و پرسید: «هدایت بود؟ مگه نه؟»

نویسنده گفت: «رفت، به همین سادگی.»

نویسنده روزنامه را دوباره به دستش داد و گفت: «بگیر بخون!»

اسد با حرکتی تند و عصبی روزنامه را از دستش گرفت.

« جمهوری اسلامی / ۲۶ شهریور ماه ۱۳۶۰

۱۸ ذی‌قعدة ۱۴۰۱ - شماره ۶۶۲ - سال سوم

اربعین شهادت حجت الاسلام فقیهی امروز برگزار می‌شود.

اصطهبانات- خبرنگار جمهوری اسلامی-

به مناسبت چهلمین روز شهادت پر افتخار روحانی مبارز حجت‌الاسلام شیخ احمد فقیهی حاکم شرع شهرستان‌های فسا- داراب- نی‌ریز - اصطهبانات و جهرم و همچنین چهلمین روز شهادت دو پاسدار محافظ وی، شهید احمد میرزایی‌فرد و شهید عباسعلی زهری‌فرد، ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه بعدازظهر امروز مجلس بزرگداشتی در مسجد جامع اصطهبانات برگزار می‌شود.

حجت‌الاسلام فقیهی در تاریخ ۱۷ مرداد ماه هنگامی که به همراه دو پاسدار عازم دادگاه انقلاب بود، مورد حمله دو موتورسوار که به اسلحه یوزی مسلح بودند، قرار گرفت و به شهادت رسید.»

اسد سر برداشت و گفت: «فقط من مسلح بودم.»

نویسنده لب‌خندی زد و گفت: «خیلی ساده‌اس، سمیر کلت داشت.»

اسد چیزی نگفت و دوباره شروع به خواندن روزنامه کرد.

« خلاصه ای از زندگی‌نامه حجت‌الاسلام

شهید حجت‌الاسلام آقای حاج شیخ احمد فقیهی در سال ۱۳۱۰ در شهرستان اصطهبان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در مکتبخانه انجام داد و نزد پدرش درس فقه را شروع نمود و پس از آن به شیراز عزیمت نمود و در مدرسه‌ی آقا باباخان نزد استاد شیخ محمد علی ارسنجانی و استاد ربانی شیرازی به تحصیل پرداخت. سپس به قم عزیمت و در محضر اساتید آن زمان به تلمذ پرداخت.

پس از قم به نجف عزیمت کرده و بعد از گذشت چند سال با اجازه‌نامه از چهار مجتهد آن زمان به موطن خویش بازگشت و به راهنمایی و ارشاد مردم و به‌خصوص جوانان مشغول شد. از بدو ورود به اصطهبان جلسات منظم دعای ندبه را برقرار نمود و به منظور کمک به مستمندان، صندوق قرض‌الحسنه ای را نیز تاسیس کرد.

همچنین ایشان با برگزاری منظم جلسه‌ی جوانان، نقشی ارزنده در هدایت و ارشاد جوانان ایفا نمودند.

برپایه‌ی جلسات هفتگی دعای کمیل و سایر فعالیت‌های مذهبی، حساسیت ژاندارمری و مسئولین رژیم سابق را به دنبال داشت و ایشان تحت نظر و تحت تعقیب واقع شد. فشارها به حدی بود که مردم اصطهبان در بحبوحه‌ی انقلاب و در راهپیمایی خواستار لغو تعقیب و آزار نامبرده توسط ایادی رژیم منحوس پهلوی شدند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی حجت‌الاسلام فقیهی سرپرستی کمیته را به عهده گرفتند و در دی ماه ۵۸ به فرمان امام از طرف جامعه‌ی مدرسین حوزه‌ی علمیه قم به عنوان قاضی شرع چهار شهرستان استهبان، نیریز، فسا و داراب منصوب شدند. از این شهید ۶ دختر و یک پسر باقی مانده است.»

اسد روزنامه را گوشه‌ای انداخت و گفت: «خب که چی؟»

نویسنده به اسد گفت: «تو زدی!»

اسد خیره و سرد نگاهش کرد و گفت: «آره من زدم، آقای نویسنده!»

نویسنده پرسید: «چه قدر می‌شناختی اش؟»

اسد جواب داد: «زیاد، به اندازه‌ی کافی.»

نویسنده دوباره پرسید: «چه قدر؟»

اسد نفسی عمیق کشید و گفت: «سازمان یه مدت اون رو زیر نظر گرفته بود. واقعیت این فرد و چهره‌ی اصلی‌اش رو دیده بودیم.»

نویسنده کمی مکث کرد و گفت: «بد نیس اول یه سری به سعیدافضل بزنینم. می‌ریم بوشهر. بهتره خودت

ببینی

تعمیرگاه در حقیقت مغازه‌ی کوچکی بود. دو مرد مشغول کار بودند. مردی میان سال و آن دیگری جوانی بیست و دو سه ساله بود. اسد گوشه‌ای ایستاد. جوان چشمش به تلفن سیاه‌رنگ گوشه‌ی تعمیرگاه بود.

- ها علی، حواست نیست، نه!

علی تکانی خورد و گفت: «ها!»

- شور افتاده به جونت؟

علی به آرامی گفت: «گفتن از درمون‌گاه زنگ می‌زنن.»

- بابا شدن یی حرفا نداره، نه! خیالت نباشه.

علی که هنوز چشم از تلفن برنداشته بود، گفت: «ها!»

سرش را زیر انداخت و مشغول شستن کاربراتور شد. اسد به اطراف نگاهی انداخت.

- مو می‌خوام بابا بزرگ بشم، تو شور می‌زنی؟

هر دو خندیدند. علی اما بی‌اختیار نگاهش به تلفن سیاه‌رنگ گوشه‌ی تعمیرگاه کشیده می‌شد.

- پاشو برو نه. تو که حواست نه این جان.

علی لب‌خند زد و گفت: «نه عمو، قول دادم. به طاهر گفتم تا ظهر موتور رو تحویلش می‌دم.»

- خو بذار بعد. فردا تحویل بده.

علی گفت: «دیگه فرصت نمی‌شه.»

مرد دست از کار کشید و در چشمان علی که روبه‌رویش نشسته بود، خیره شد. اسد به بیرون سرک کشید.

- هنو دست ورنداستی از یی حرفا؟

اسد با صدایی آرام پرسید: «این جوونه کیه؟»

نویسنده گفت: «این علی علیزاده‌اس. سوژه‌ی ترور سعید افضل. اون هم پدر زن‌شه. همه عامو حسین صداس

می‌کنن.»

علی سرش را پایین انداخت و عمو حسین ادامه داد: «نیگا عامو! مٹ پسر خودمی، نه. حالام که دامادمون

شدی، یی همه جوون دارن می‌جنگن، تو یکی بشین کنار زن و بچه‌ات.

علی زیر لب گفت: «بچه‌های گردان منتظرن.»

- گمونت زنت منتظر نبود؟ یه چشمش خنده بود و یکی‌اش گریه. نمی‌دونست کدوم‌تون زودتر می‌رسین؟ تو

یا بچه؟

علی ساکت و آرام به تلفن خیره شده بود. عموحسین کمی مکث کرد. آهی کشید و گفت: «برو عامو! خودته تیز برسون زایشگاه. مو بی موتوره تحویل می‌دم.»

علی لب‌خند زد. دستش را با تکه پارچه‌ای تمیز کرد. بلند شد که برود. عموحسین اما صدایش کرد: «ها کجا؟»

علی به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «برم درمون‌گاه دیگه.»

- با بی وضع؟

علی نگاهی به لباس کار چرب و کثیفش انداخت، خندید.

- نگفتمت گیجی؟

اسد سعید را آن سوی خیابان دید. برایش دست تکان داد و داد زد: «هی، هی، سعید! هووی، من این جام.»

نویسنده کنارش ایستاد و گفت: «نه می‌بینه، نه می‌شنوه.»

اسد با هیجان گفت: «اون سعید افضل، مسؤؤل شاخه‌ی نظامی بوشهر.»

نویسنده با خون‌سردی گفت: «می‌دونم.»

علی سریع لباس عوض کرد. آن سوی خیابان دو نفر مشغول ور رفتن با موتوسیکلت بودند. مقابل

آیینه ایستاد و با دست به موهایش حالت داد. یکی از آن دو نفر استارت زد. موتور روشن شد.

علی پرسید: «کاری نداری عمو؟»

- نه، به دست خدا!

علی لب‌خند زد و گفت: «خدانگه‌دار!»

اما هنوز از مغازه بیرون نرفته بود که عمو حسین صدایش زد.

- علی!

علی برگشت و گفت: «ها!»

- مرخصش که کردن، بیارشون خونه‌ی ما، می‌خوام نوهام رو ببینم.

علی سر تکان داد و گفت: «ها باشه، خدا نگهدار!»

- علی!

علی به عمو حسین نگاه کرد و گفت: «ها!»

- شنیدم اون‌جا فرماندهی، بی راسته؟

علی جواب داد: «ول کن عمو.»

- چون عامو حسین راس بگو. درسته بی حرفا که می‌گن؟

علی لب‌خند زد و گفت: «خداحافظ عامو حسین!»

و رفت.

اسد بی‌اختیار به دنبال علی به راه افتاد. سعید و همراهش کمی جلو رفتند. علی کنار خیابان ایستاده بود تا تاکسی بگیرد. موتور عرض خیابان را دور زد. سعید که ترک موتور نشسته بود، گلنگدن یوزی را کشید. به سمت علی رفتند. سعید داد زد: «مرگ بر مزدور... بمیررر...»

ماشه را فشار داد. رگبار گلوله، علی را به عقب پرتاب کرد. خون به اطراف پاشید. زنی زنبیل به‌دست جیغ زد. موتور با شتاب از مقابلش گذشت.

سعید داد زد: «برو... برو... برو...»

اسد خودش را بالای سر پیکر خون‌آلود علی رساند. بدنش به رعشه افتاده بود. موتور غرشی کرد و به سرعت دور شد. اسد سر برداشت و فریاد زد: «هی، سعید! سعید! صبر کن.»
عمو حسین سراسیمه از مغازه بیرون زد.

- علی رو زدن!

علی به روی زمین افتاده بود و خون از جراحات بدنش می‌جوشید و به اطراف پخش می‌شد.

- یا اباالفضل!

- چی شده؟

- وایسا نامرد.

- چی شده؟

- کدوم ور رفت؟

- زدنش!

- خبر بدین بهداری.

دو نفر به زحمت بدن علی را برگرداندند.

- کی بود؟

- زخمشه ببند لامصب!

یکی پیراهنش را درآورد و روی زخم سینه‌ی علی گذاشت. آن یکی داد زد: «جلوی اون ماشین رو بگیرین!»

- نیگردار عامو، وایسا داره می‌میره!

عمو حسین به نویسنده که زیر بغلش را گرفته بود، نگاه کرد و بهت زده گفت: «امروز بابا می‌شه، بابا می‌شه،

بابا...»

نویسنده سر تکان داد و چیزی نگفت. عمو حسین به آن جا که علی افتاده بود، نگاه کرد. اشک از چشم‌هایش جوشید. اسد هنوز بالای سر جسد علی ایستاده بود. ناگهان خودش را در حال تعقیب سعید افضل دید. موتور سیکلت سرعت گرفت. باد در موهای اسد پیچیده بود.

نویسنده گفت: «کجا برم؟ کدوم طرف؟»

اسد جواب داد: «چه می‌دونم، برو دیگه!»

خیابان آرام به نظر می‌رسید. سر چهار راه ایستادند. نویسنده پرسید: «در رفتن؟»

- نه!

صدای برخورد و تصادف از سمتی به گوش‌شان آمد. نویسنده و اسد نگاهی به هم انداختند و لحظه‌ای بعد صغیر دو گلوله را هر دو شنیدند و بوق ممتد اتوموبیل را. اسد داد زد: «برو برو... زود باش!»

موتور غرش کنان به راه افتاد. به خیابانی پیچیدند. اتوموبیل وسط خیابان بود. در اتوموبیل باز شده بود و سر راننده روی فرمان بود. بوق ممتد اتوموبیل قطع نمی‌شد. جلوتر رفتند. موتوری در هم لهیده گوشه‌ای افتاده بود و موتور سوار چند متر آن طرف‌تر در حالی که خون از دهانش بیرون می‌زد به تشنج افتاده بود. اسد به سمت موتور رفت. جوانی را که در حال جان دادن بود، می‌شناخت. اسد بی‌اختیار چشم بست و گذشته را به‌خاطر آورد.

- سلام!

- سلام، فرمایش؟

- می‌خواستم خدمت‌تون عرض کنم که بنده نه بی‌کارم و نه دلم درد می‌کنه.

- تو زنگ زدی؟

- نمی‌خوای قبلش بدونی کی هستم؟

- خب، کی هستی؟

- سیاوش! منو نمی‌شناسی. ولی من تو رو می‌شناسم آقا اسد. دوستان سلام رسوندن و گفتن جات بین

بروبچه‌های سازمان خالیه!

سیاوش خون استفراغ کرد و کمی بعد بدنش از جنبش افتاد. نویسنده از پیرمردی که با بهت و حیرت به

جان دادن سیاوش خیره شده بود پرسید: «اون یکی شون کو؟»

اسد به خود آمد و به اطراف نگاه کرد. نویسنده پرسید: «همون که اسلحه داشت، کجا رفت؟»

پیرمرد به سمتی اشاره کرد و گفت: «از اون طرف! اون جا!»

یکی داد زد: «کلت داشت حروم لقمه.»

دیگری گفت: «راننده رو زد!»

مردم جمع شدند. عده‌ای به سمتی می‌دویدند. اسد سوار موتوسیكلت شد و به‌راه افتاد. نویسنده داد زد: «هی اسد، صبر کن!»

موتور با شتابی زیاد به راه افتاد. جمعی می‌دویدند و فریاد زنان سعید افضل را تعقیب می‌کردند. سعید لنگ می‌زد و می‌دوید. افتان و خیزان. صدای تعقیب کنندگان بیشتر و واضح‌تر می‌شد.

- مرگ بر منافق... مرگ بر منافق...

موتور به خیابان فرعی پیچید. اسد به خیابان اصلی رسید. سعید و جمعیت تعقیب کننده از دور به سمتش می‌آمدند.

- اوناهاش اون جاس.

سعید نفس‌نفس می‌زد. لکه‌ی سرخ و تیره‌ی پارگی شلوارش بزرگ‌تر شده بود. یکی داد زد: «بگیرین اون نامرده!»

سعید برگشت. تیری هوایی شلیک کرد، جمعیت لحظه‌ای متفرق شد. سعید به خیابان رسید و با تعجب اسد را روبه‌روی خود دید.

- اسد!

- سعید!

سعید پرسید: «سیاوش مرد؟»

- چرا زدیش؟

سعید چیزی نگفت. اسلحه را به سمت اسد نشانه گرفت. اسد از جایش تکان نخورد. سعید به سمت گورستان انگلیسی‌ها شروع به دویدن کرد. یکی داد زد: «تو قبرستونه.»

- راه فرار نداره.

زمین می‌چرخید و آسمان هم. زمین از زیر پایش می‌گریخت. سعید تلوتلو خوران پیش می‌رفت. ایستاد و نشانه گرفت. همه‌جا بودند، همه‌جا، همه‌جا، بی‌هدف شلیک کرد و فریاد زد: «برین گمشین! گمشین!»

- گیر افتاد.

جمعیت خشمگین وارد گورستان شد. سعید تار و مبهم می‌دیدشان که پیش می‌آمدند. قبرها جایی بین زمین و آسمان معلق بودند. سعید میان فریاد و گریه گفت: «برین. چی می‌خواین؟ من واسه شما می‌جنگم. عوضیا چرا نمی‌فهمین؟ ها؟ گمشین. گمشین کثافتا!»

اسلحه را بی‌هدف این سو و آن سو نشانه می‌گرفت. کسی از پشت سر به زمینش زد. اسلحه از دست سعید افتاد. مردم او را زیر مشت و لگد گرفتند.

- کثافت!

- بی شرف!

سعید دندان‌هایش را به هم فشرد. چیزی تلخ و تند دهانش را سوزاند.

- بکشیش مَثِ سگ، بی کافره!

سعید ناله می‌کرد و داد می‌زد: «اسد! اسد!»

نویسنده و یک نفر دیگر او را از زیر دست و پا بیرون کشیدند. سعید به زحمت چشم باز کرد. چیزی نمی‌دید جز قطعه‌ای از آسمان و سنگ قبری که حروفی لاتین بر سنگ مرمرین آن نقش بسته بود. قبر سربازی انگلیسی «هربرت. جی. اندرسون».

اسد خودش را به سعید رساند. سعید ناله‌کنان گفت: «اسد! اسد! بگو ولم کنن.»

اسد با ناراحتی گفت: «نمی‌شه سعید، نمی‌تونم.»

سعید از جمعیت فاصله گرفت. از آن‌ها که دور جسدی بی‌جان جمع شده بودند. سعید گفت: «کمکم کن،

خواهش می‌کنم اسد!»

اسد به پشت سر سعید اشاره کرد و گفت: «اون جا رو نگاه کن!»

سعید برگشت و جسد بی‌جان خودش را دید. اسد ادامه داد: «قرص سیانورت رو خوردی، تموم شد. همه‌چی

تموم شد سعید.»

اسد رو برگرداند و به انتهای قبرستان خیره شد. نویسنده گفت: «اینم از سعید.»

اسد رو برگرداند و گفت: «این یه بازی کثیفه!»

نویسنده پرسید: «شاید، ولی تا وقتی منطق تون گلوله باشه، بازی همینه دیگه. نظر تو چیه؟»

اسد برگشت و داد زد: «نمی‌دونم، نمی‌دونم. دست از سرم بردار عوضی! چرا نمی‌ری گم‌شی؟»

نویسنده جواب داد: «باشه. ولی اگه تو رو این‌جا بذارم چی می‌شه؟ یه کاراکتر بیرون از داستان. می‌دونی

یعنی چی؟ یعنی هیچی، تا ابد همین‌جا می‌مونی. می‌شی یه روح سرگردان توی قبرستون انگلیسی‌ها.»

اسد به زمین تف کرد و گفت: «کثافت!»

نویسنده رو به اسد کرد و گفت: «می‌ریم استهبان. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم

شب بود. یکی دو نفر در مسجد جامع هنوز نماز می خواندند. جمعیت هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. مردی پشت تریبون رفت و گفت: «به نام خدا، دوستان عزیز...»

بلندگو سوت کشید. سخنران میکروفن را جا به جا کرد و ادامه داد:

«به نام خدا! سلام، اهالی محترم استهبان!

من حامل پیام جناب آقای ابوالحسن بنی صدر رییس جمهور محبوب شما هستم.

اخیرن انتقادات زیادی از ریاست جمهوری می شود که اگر این انتقادات با نیت خیر و برای رفع کاستی ها باشد، صد البته بسیار خوب و سازنده است، اما این ها همه توطئه ای است که برای تضعیف ریاست جمهوری تدارک دیده شده.»

در دفتر کار شیخ احمد، کلمات یکایک بر صفحه ی کاغذ نقش می بست.

« دادستان محترم کل انقلاب اسلامی ایران!

احتراماً معروض می دارد:

در ساعت ۷ بعد از ظهر روز پنجشنبه ۵۹/۱۲/۷ آقای مبلغی اسلامی که از طرف دفتر هماهنگی همکاری های مردم با رییس جمهور اعزام شده بود، در مسجد جامع این شهر سخنرانی نمود. وی در طی سخنرانی خویش بدون توجه به شرایط حساس مملکت و سفارش امام امت مبنی بر حفظ وحدت و آرامش با بیان مطالبی تحریک آمیز و کذب، موجب ایجاد تشنج و اغتشاش در شهر شد. »

اسد دستی به پیشانی اش کشید و چند مرتبه پلک زد. نویسنده پرسید: «چیزی شده؟»

اسد سر تکان داد و گفت: «نمی دونم یه دفعه یه چیزی دیدم، مثل...»

نویسنده خندید و گفت: «آها، مثل یه گزارش که داشت ماشین می شد.»

اسد با تعجب روبه نویسنده کرد و گفت: «درسته، ولی... یعنی چی؟»

بیژن در حالی که چشم از سخنران برنداشته بود، جواب داد: «یعنی این که یه داستان داره نوشته می شه. یه

داستان واقعی! همه ی اینا یه روز اتفاق افتاده. من اون موقع هفت، هشت سالم بیش تر نبود!»

اسد با ناباوری نگاهش کرد. نویسنده ادامه داد: «اون موقع نمی فهمیدم اطرافم چه خبره، ولی حالا می خوام

سر در بیارم.»

سخنران دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد: «این یه توطئه‌اس! یه کودتای خاموش، می‌خوان جمهوری رو به استحالہ ببرن. می‌خوان آزادی رو مصادره کنن، مردم! از رییس جمهور حمایت کنین، از آزادی و دموکراسی دفاع کنین، زنده باد آزادی! زنده باد مردم! زنده باد جمهوری!»

مردی از میان مجلس داد زد: «آقای اسلامی! جنگ... از جنگ بگو!»

سخنران رو به مرد کرد و گفت: «بذارین من حرفم رو بزنم.»

مرد ایستاد و گفت: «من سوال دارم.»

سخنران با دست به او اشاره کرد و گفت: «بنویس بده تا جواب بدم.»

مرد فریاد کشید: «چرا رییس جمهور به گزارش‌های ستاد توجه نکرده؟ چرا نیروهای مردمی خرمشهر تنها مونده‌ان؟»

سخنران از پشت تریبون داد زد: «تہمت زنین آقا!»

مرد فریاد زد: «تہمت! گزارش ستاد رو بخونم براتون؟»

سخنران که تا بناگوش سرخ شده بود نعره زد: «یعنی چه؟ شما پول گرفتین مجلس رو به هم بزنین. برو گم شو بیرون! مملکت به دلکک نیازی نداره.»

عده‌ای دورہ‌اش کردند. مرد تقلا کرد خودش را رها کند. عده‌ای تکبیر گفتند. چند نفر جلوی دہان مرد را گرفتند. عده‌ای از مرد طرفداری کردند. مجلس متشنج شد. جمعی صلوات فرستادند. مرد دستہ‌ای کاغذ را به هوا پرت کرد، عده‌ای هجوم بردند و اطلاعیه را برداشتند.

نویسنده نسخہ‌ای از آن را به اسد داد. اسد نگاہی به اطلاعیه انداخت.

» به: فرماندهی لشکر ۹۲

از: ستاد ارون

تاریخ: ۱۳۵۹/۷/۲۴

رونوشت: دفتر رییس جمهور

اگر جان انسان‌ها برای شما بی‌ارزش است، حداقل به فکر حیثیت کشور باشید. سرہنگ فروزان فرماندهی ژاندارمری ہم امروز صبح با یک فروند ہلی‌کوپتر از این‌جا رفت و من کہ مبتلا بہ بیماری حصبہ ہستم تنها مانده‌ام.

خرمشهر و آبادان در محاصره قرار گرفتہ و مکرر توسط نیروی هوایی دشمن مورد هجوم قرار می‌گیرد. تنها نیروهای مردمی و کمی از نفرات تحت فرماندهی من باقی مانده‌اند. اگر امروز یک فرمانده برای ہدایت نیروی باقی مانده کہ در اثر بی‌توجهی شما بسیار فرسودہ شدہ، اعزام نشود، فردا

در برابر تاریخ شرمنده خواهید شد. با این که حصبه گرفته ام اما همچنان پرسنل باقی مانده را رهبری می‌کنم.

۱- شهرهای آبادان و خرمشهر از قسمت شمالی، شرقی و غربی در محاصره‌ی دشمن است. تمامی محورهای زمینی این دو شهر مسدود می‌باشد و تنها راه آبی بهمنشیر می‌تواند مورد استفاده قرار بگیرد. اگر نیروهای دشمن که در شرق آبادان هستند، پیشروی کنند می‌توانند با پل زدن بر روی بهمنشیر این راه را نیز مسدود کنند.

۲- علی‌رغم حجم گسترده‌ی فشار دشمن هنوز قسمتی از شهر خرمشهر در اختیار نیروهای مردمی است. در کوی طالقانی و گمرک جنگ به شکل خیابانی و نبرد تن به تن ادامه دارد. پرسنل تحت امر من به دلیل مداومت نبرد و فقدان نیروهای کمکی، روحیه‌ی ضعیفی دارند. هنوز کشته‌شدگان و مجروحین از منطقه تخلیه نشده‌اند و آن‌ها که باقی مانده‌اند در نهایت فداکاری مأموریت خود را انجام می‌دهند.

بنده نیز با وجود بیماری شدید منطقه را اداره می‌کنم تا شما راحت باشید و به گزارش فرماندهی عملیات که در این شرایط قبول مسؤلیت کرده، پوزخند بزنید.»

اسد اطلاعیه را تا کرد و به فکر فرو رفت. کسی به او تنه زد. به خود آمد. عده‌ای پیشاپیش جمعیت شعار می

دادند:

- مرگ بر دیکتاتور، مرگ بر دیکتاتور!

تعدادی دیگر که در گوشه‌ای جمع شده بودند، تکبیر فرستادند و شعار دادند.

- درود بر خمینی، سلام بر شهیدان!

- استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.

اسد دیگر صدای داد و فریاد حاضران را نمی‌شنید و در عوض صدای تق تق ماشین تایپ به گوشش می

رسید. شیخ احمد گزارش خود را ماشین می‌کرد:

«از جمله اکاذیب مطرح شده توسط نامبرده، تهمت زدن به نهاد های انقلابی در مورد قصد اجرای توطئه علیه رییس‌جمهور، حمله به مجلس، حزب جمهوری اسلامی و صدا و سیما و نسبت دادن این تهمت که موارد فوق‌الذکر در پی تشدید تفرقه، حذف اراده‌ی ملت و ضربه زدن به ریاست‌جمهوری، عملاً و علناً موجبات بر هم خوردن نظم عمومی و بروز آشوب و درگیری در شهر شدند.»

شب بود و آسمان تاریک که جمعی عصبی و هیجان‌زده از مسجد خارج شدند و در خیابان به‌راه افتادند.

- مرگ بر بهشتی، مرگ بر بهشتی!

- فقیهی دیکتاتور، اخراج باید گردد! فقیهی دیکتاتور، اخراج باید گردد!

کاغذ به تدریج سیاه و سیاه‌تر می‌شد.

آن‌ها به سمت مقر سپاه به‌راه افتادند و شروع به سنگ‌پرانی به در و دیوار مقر کردند.

اسد گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه‌شان می‌کرد. چند اونیفورم‌پوش تلاش کردند تا در بزرگ فلزی مقر را ببندند.

پرتاب سنگ‌ها بیش‌تر شد. یکی از نگهبانان به زمین افتاد. دو نفر دیگر زیر باران سنگ او را عقب کشیدند و در را

بستند.

تق... تق... تق صدای ماشین تایپ تمام نمی‌شد. باران کلمات بر صفحه‌ی کاغذ هنوز ادامه داشت:

« در اثر سخنان ایشان جمعی حدود ۳۰۰ نفر با رهبری و هدایت عده‌ای معلوم الحال، به سمت مقر سپاه پاسداران حرکت نموده و با پرتاب سنگ به آن مکان حمله نمودند، اما برادران سپاهی برای پیش‌گیری از درگیری و خون‌ریزی، هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان ندادند و علی‌رغم مجروح شدن دو تن از برادران، سعی در حفظ آرامش داشتند که این امر موجب شد تا جمع خشونت‌طلب به سمت کمیته‌ی امداد و شعبه‌ی حزب جمهوری اسلامی حرکت کنند و به این مراکز خساراتی قابل توجه وارد نمایند. ضمناً چندتن از جوانان غیور سعی در آرام کردن جمعیت و جلوگیری از حمله به کتابخانه ولی عصر برا داشتند که به سختی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، به حدی که حال یکی از آنان وخیم اعلام شده است.

لذا اینجانب با توجه به مفاد فوق، نسبت به آقای مبلغی اسلامی اعلام جرم نموده، تقاضای تعقیب نامبرده و اجرای عدالت در مورد ایشان را دارم.

در ضمن نوار سخنرانی ایشان نیز موجود و در اختیار اینجانب می‌باشد.

و من الله توفیق - احمد فقیهی»

اسد بی‌اختیار تکانی خورد و از خواب بیدار شد. سلول تاریک بود. همه در خواب بودند.

- اسد! چته؟ چرا نمی‌خوابی؟

اسد غلت زد و نفسی عمیق کشید.

- اگر ببینی و درک نکنی، کوری و اگه بفهمی و باور نکنی، بی‌ایمانی!

اسد تند برگشت. کسی در ابهام نیمه شب لبه‌ی تخت روبه‌رو نشسته بود. صدایش با صدای فرهاد تفاوت

داشت.

اسد دقیق‌تر نگاه کرد. نویسنده بود! اسد به اطراف چشم چرخاند و پرسید: «فرهاد کجاس؟»

نویسنده جواب داد: «یه عده اون بیرون دارن می‌کشنش. شماها اونو می‌کشین. فرهاد رو می‌کشن درست

مثل پندار! اونا به مهره‌های سوخته نیاز ندارن. تو یه مهره‌ی سوخته‌ای اسد.»

اسد از جا برخاست، پشت میله‌ها ایستاد. فریاد زد: «فرهاددد...»

نویسنده خندید. اسد پرسید: «چرا می‌خندی؟»

اسد میله‌ها را سخت در دست فشرد. نویسنده از پشت سر به او نزدیک شد و گفت: «این جور وقتا نگهبان رو

صدا می‌زنن!»

اسد با تمام وجود داد زد: «نگهبان! نگهبان!»

- اسد آروم باش. هی هی، چته؟

چشم باز کرد. فرهاد روبه رویش زانو زده بود.

- چته؟

اسد چیزی نگفت. حتی پلک هم نزد. فرهاد پرسید: «حالت خوبه؟»

اسد سر تکان داد و زیر لب تکرار کرد: «خوبم، خوبم، چیزی نیست. تو... تو... کسی تو رو نکشته؟»

فرهاد با نگرانی پرسید: «می‌خوای بگم ببرنت بهداری؟»

نگاه اسد گنگ و بی‌هدف در سلول می‌چرخید. زیر لب گفت: «نه! نه!»

اسد به فرهاد نگاه کرد و زیر لب گفت: «خوبم، خوبم.»

ریتم یک‌نواخت قدم‌های نگهبان در راهرو پیچید.

- اسد زاهدانی!

اسد دستش را ستون کرد و ایستاد.

- ملاقاتی داری؟

اسد متعجب بود. نگهبان آمرانه گفت: «تکون بخور دیگه! بیا بیرون!»

لخ لخ دمپایی با تق تق پوتین نگهبان در هم آمیخت
به سالن ملاقات که رسیدند، نگهبان به جایی اشاره کرد و گفت: «نوزده.»

اسد به سمت صندلی شماره نوزده رفت، اما در چند قدمی آن ایستاد. بهت زده به روبه‌رو نگاه کرد. آن سوی شیشه نویسنده به انتظارش نشسته بود. گوشی را در دست داشت و به اسد اشاره کرد.

اسد آرام جلو آمد و گوشی را برداشت. با ناراحتی پرسید: «چی از جونم می‌خوای؟ تو چی می‌خوای؟»
نویسنده لب‌خند زد و گفت: «هیچی! می‌خوام ببینمت.»

اسد زیر لب گفت: «گم‌شو!»

نویسنده هر دو دستش را بالا برد و گفت: «هی، هی، آروم باش. خب! عصبی شدی؟»

اسد چیزی نگفت. اما گوشی را هم‌چنان در دست داشت. نویسنده دست بر شیشه‌ی حایل گذاشت و گفت:
«می‌بینی و باور نمی‌کنی. پس در حقیقت نمی‌بینی. شیشه‌اس، دیده نمی‌شه ولی وجود داره. باورش کن.»

اسد با بی‌حوصلگی گفت: «بسه دیگه!»

نویسنده مکث کرد و گفت: «بذار یه چیزی نشونت بدم!»

نویسنده کیف را باز کرد، ولی مکث کرد. به چشمان اسد خیره شد و پرسید: «ببینم تو واقعن پشیمون نیستی؟»

اسد صاف در چشم‌های نویسنده نگاه کرد و گفت: «نه!»

نویسنده دیگر چیزی نگفت. نامه‌ای را از کیف بیرون آورد و به شیشه چسباند. سر تکان داد و گفت: «بخون!»

» تاریخ: ۶۱/۴/۲۴

شماره: ۲۲۷۵/۶۱/ع

دادگاه عالی انقلاب اسلامی

پرونده کلاسه ۶۱ / ۴۰۷ / اتهامی اسد الله زاهدانی فرزند حاجی
که در دادگاه انقلاب اسلامی فساد محاکمه و نظر به اعدام وی
داده شده است در دادگاه عالی انقلاب اسلامی مورد رسیدگی
قرار گرفت و نتیجه به شرح زیر اعلام می‌گردد:

چون متهم در مراحل بازجویی و دادگاه صریحاً و مکرراً
اقرار به قتل شهیدان حجت الاسلام فقیهی و دو نفر از
محافظان وی نموده و ورثه‌ی شهدا تقاضای قصاص نموده‌اند،
اعدام نامبرده به عنوان قصاص مطابق با موازین شرع مقدس
بوده و مورد تایید می‌باشد.»

اسد چشم از حکم برداشت. به نویسنده نگاه کرد و پرسید: «خب که چی؟»
نویسنده از داخل کیفش کتابی را درآورد و گفت: «اینو من نوشتم. می بینی؟ «هفت و سیزده دقیقه». می
خوام به همه بگم شیخ احمد چه طوری ترور شد و بگم چه طور دوستان تو پندار رو خفه کرده!»
اسد مات و متعجب به او نگاه کرد و گفت: «دروغ می گی!»
نویسنده لب خند زد و جواب داد: «دلیلی ندارم.»
اسد دوباره گفت: «دروغ می گی، تو دروغ می گی، دروغه... دروغه...»
گوشی را به شیشه کوبید. داد زد. فحش داد. چند نگهبان به سرعت به طرفش رفتند. او را کشان کشان با
خود بردند. دیوار و لامپهای سقف از کنارش گذشتند. اسد داد زد: «دروغه! دروغه! ولم کنین نامردا. کثافت!»
اسد را به داخل سلول هل دادند. به زمین افتاد. ناله می کرد. فرهاد به سمتش رفت او را گرفت. اسد مانند
جسدی بی حرکت کف سلول افتاده بود. فرهاد تکانش داد و گفت: «اسد! اسد!»
اسد زیر لب تکرار کرد: «دروغه... دروغه...»
فرهاد داد زد: «یکی کمک کنه!»
کسی جواب نداد. فرهاد دوباره گفت: «اسد پاشو! اسد!»
اسد بی حال کف سلول افتاده بود و نفس نفس می زد. فرهاد داد زد: «نگهبان، نگهبان...»
اسد چشم باز کرد. رگزده و مات به فرهاد خیره شد. بی هیچ ردی از آشنایی در نگاه خسته اش.
- اسد! تو چته؟ مدام کابوس می بینی؟ قاطی کردی؟
اسد آرام و آهسته گفت: «می خوام بمیرم! چرا منو اعدام نمی کنن؟ خسته شدم، خسته ام... تو رو هنوز نکشتن
بدبخت؟ سوسک بی چاره؟»
اسد خندید و با صدای بلند قهقهه زد. فرهاد شانه های اسد را گرفت و گفت: «زده به سرت؟ کسی رو که به
خاطر روزنامه فروشی اعدام نمی کنن.»
اسد که هنوز به نقطه ای خیره بود، ادامه داد: «کشتم شون. من! آره خود من! کشتم شون. برو! راحتم بذار!
من آدم کشتم. خودم، خودم.»
اسد همان جا نشست. با نگاهی مات به فرهاد خیره شد و گفت: «من سه نفر رو کشتم، سه نفر، پدر، پسر و
روح القدس!»
اسد رو به فرهاد کرد و بدون آن که در چشمهای فرهاد نگاه کند، پرسید: «سوژه رو من کشتمش؟ آره، آره.»
مکشی کرد. خندید و گفت: «ولی من نبودم که.»
رو به فرهاد کرد و ادامه داد: «تو بودی، تو بودی، آره من می دونم من. من می دونم. آره.»
سر به آسمان برد و فریاد زد: «پنداررررر... پندارررر...»

نگهبان خودش را به آن جا رساند و داد زد: «خفه شو!»

رو به فرهاد کرد و پرسید: «چشه این اسد؟»

فرهاد با نگرانی گفت: «کابوس می‌بینه. هذیون می‌گه.»

نگهبان در سلول را باز کرد و گفت: «پاشو اسد، پاشو وسایلت رو بردار!»

فرهاد با تعجب از نگهبان پرسید: «کجا می‌برینش؟»

نگهبان گفت: «منتقل شده شیراز.»

- واسه چی؟

نگهبان بی آن که جوابی بدهد، گفت: «پاشو اسد. بلند شو بریم!»

اسد تکان نخورد. انگار که دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنید و هیچ چیزی را نمی‌دید. نگهبان رو به فرهاد کرد و

گفت: «کمک کن!»

هر دو زیر بغلش را گرفتند. لخ لخ دمپایی‌ها بیش تر شده بود و طولانی تر.

- اسد؟

پاسخی نداد. به نقطه‌ای مبهم خیره بود، بی آن که پلک بزند. حالا آرام آرام لخ لخ دمپایی‌ها در راهرو محو می

شد

شهر در آغوش شب خفته بود. به غربت خیابان که رسید، مکشی کرد. هنوز به رسیدن صبح چند تکبیر مانده بود. زوزه‌ی گرگ معصومیت کوچه را در هم شکست. مردی که او بود، ساک را دست به دست کرد و به‌راه افتاد. از پشت سر صدایی شنید. ایستاد. برگشت. سایه‌ای در خم کوچه گم شد. به‌راه افتاد. قدم‌هاش تند می‌تپید. اما سایه هنوز شبخ بود که بر دیوار می‌رقصید و می‌رقصید. کسی می‌گریست؛ به شیون و زاری. برگشت. به تن برهنه‌ی کوچه‌نگاهی انداخت. همان‌جا ایستاد. سایه‌ی گرگی بر دیوار لغزید و دور شد. جمعی عزادار به او نزدیک شدند. گرگ غرید. کوچه لرزید. زوزه‌ی گرگ به بوی خون می‌مانست.

- لا اله الا الله... لا اله الا الله.

آسمان تاریک بود و ستاره‌ها سرخ‌رنگ به‌نظر می‌رسیدند. عزاداران از سر کوچه گذشتند. تابوت بر امواج دست‌ها شناور بود.

- به حق لا اله الا الله... محمداً رسول الله...

دوباره غرش چیزی را شنید. به رعد می‌مانست. باز همان صدا و این‌بار زمین بیش‌تر لرزید. حالا پژواک انفجار بود که زمین را به جنبش و می‌داشت. مرد به زمین افتاد. عزاداران بی‌توجه به اطراف عبور می‌کردند. انفجاری دیگر. بخشی از دیوار فرو ریخت و خاک بر صورت و روی مرد باریدن گرفت. رزمنده‌ای که گرد و خاک رویش لایه بسته بود، خندید و گفت: «بازم شروع کردن.»
دومی که چفیه را دور دهانش پیچیده بود گفت: «لاکردار تا صب می‌خواد آتیش بریزه.»
سلطان علی چشم باز کرده بود و خیره نگاه‌شان می‌کرد.

-!... بیدار شدی دل‌اور؟

سوت خمپاره. انفجار و سنگر دوباره لرزید. از بیرون همه‌م‌های به‌گوش می‌رسید. یک نفر به داخل سنگر سرک کشید و داد زد: «بیاین بیرون پاتک زدن.»

یکی یکی از سنگر خارج شدند. اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بودند که خمپاره‌ای در همان نزدیکی منفجر شد و همه‌جا را گرد و غباری غلیظ در بر گرفت.

درد جراحت شانه‌ی سلطان‌علی کمتر شده بود. دست راستش را گچ گرفته بودند. دریاچه‌ی نمک، شانه به شانه‌ی مینی‌بوس در حرکت بود. سلطان‌علی سرش را به شیشه‌ی چرب و خاک‌گرفته‌ی مینی‌بوس تکیه داد. ساحل نمکی دریاچه یک‌دست سفید بود و آفتاب که به تازگی سر از افق برداشته بود، روی دریاچه نوری طلایی رنگ می‌پاشید. دریاچه با هر پیچ و تاب جاده به مینی‌بوس نزدیک و دور می‌شد.

مینی بوس کمی جلوتر سرعت کم کرد و ایستاد. جوانی سیاه‌پوش سوار شد. از میان ردیف صندلی‌ها گذشت. سلطان علی هم چنان دریاچه را نگاه می‌کرد. موج‌های ریز و تپه‌های نمکی را که در گوشه و کنار دیده می‌شدند.

- این ساک شماس؟

روبرگرداند. جوانی سیاه‌پوش را مقابل خودش دید. ساک را برداشت و دو دستی در بغل گرفت. جوان روی

صندلی کناری نشست و گفت: «چه خوب شده هوا»

سلطان علی ساکت بود.

- کی می‌رسیم استهبان؟

- دو ساعت دیگه!

- ساعت چنده؟

سلطان علی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«هفت و سیزده دقیقه!»

- چه قشنگه بی دریاچه!

جوان به تندی جیب‌هایش را گشت. تکه کاغذی پیدا کرد. دوباره جیب‌ها را کاوید. با مدادی که از جیب اش

درآورد شروع به نوشتن کرد:

از عشق و از مرگ

به هفت و سیزده دقیقه

و سوگند به پنجره‌ها

به انتظار و انتظار

دختران آفتاب را شکیبایی باید.

لب‌خند زد. کمی که گذشت، رو به سلطان علی کرد و پرسید: «شما بچه‌ی استهبانی؟»

- ها!

- من لاری‌ام.

سلطان علی چیزی نگفت. به روبه‌رو نگاه می‌کرد. جوان سیاه‌پوش آهی کشید و گفت: «می‌خواس خودش

بیاد، ولی نمی‌تونست، زمین گیره.»

سلطان علی به جوان سیاه‌پوش نگاه کرد و پرسید: «کی؟»

- بابام، ها! مریضه، گفتم من جات می‌رم، خدا رحمتش کنه! بابام خیلی احترامش رو داشت. می‌گفت:

«مرد خدا بود این شیخ احمد.»

سلطان علی درد شدیدی را در دست راستش احساس کرد. رو به جوان کرد و پرسید: «کی؟ تو گفתי کی مرد خدا بود؟»

- من؟ من نه بابام.

سلطان علی با بی‌طاقتی پرسید: «خب همون منظورت کی بود؟ کی مرد خدا بود؟»

جوان سیاه‌پوش جواب داد: «خب همین خدا بیامرز دیگه، شیخ احمد.»

سلطان علی با عصبانیت پرسید: «چی می‌گی تو؟»

جوان سیاه‌پوش خودش را عقب کشید و گفت: «ای بابا چته؟ چرا به هم ریختی؟ اصلن اینه بگیر، خودت

بخون!»

دست در جیبش کرد و تکه کاغذی بیرون آورد و گفت: «این اطلاعی‌هی آقای دستغیبه، خودت بخون تا

بفهمی.»

سلطان علی اعلامیه را از دست جوان قاپید و خواند.

« انالله و انا اليه راجعون

بار دیگر دست جنایتکار آمریکا توسط مزدوران داخلی یکی دیگر از چهره‌های نورانی و روحانی حجه الاسلام شیخ احمد فقیهی را از ما گرفت. شهادت آن بزرگوار را به حضور امام امت و خانواده محترم ایشان و ملت ایران تبریک و تسلیت عرض می‌نمایم.

دشمن بداند با این جنایتها جز نفرت و لعنت و خشم ملت و قهر و انتقام الهی سودی نخواهد برد. از خداوند متعال رحمت و مغفرت و علو درجات شهیدان و نصرت و پیروزی رزمندگان و سعادت و عزت ملت اسلام را مسئلت و نابودی دشمنان اسلام را از خدا می‌خواهم. سید عبدالحسین دستغیب»

کلمات در هم شدند. لرزیدند و در هم شدند. کاغذ به تدریج خیس می‌شد. جوان سیاه‌پوش به سلطان علی

نگاه کرد و گفت: «مگه می‌شناختی‌اش؟»

سلطان علی میان حق فروخورده‌اش به جوان لاری نگاه کرد و گفت: «ها، می‌شناختمش، مثل پدر بود

برای ما.»

سلطان علی رویش را به سمت شیشه برگرداند. بیابان آن سوی شیشه لرزید و در هم شد. سلطان علی اشک ها را با کف دست از صورتش پاک کرد. جوان لاری از خودش پرسید: «بی چه طور پدری بوده براتون که خبر نداشتی ترورش کردن؟»

سلطان علی به تندی رو برگرداند و بی اختیار گفت: «یه مدتی جبهه بودم، خبری نداشتم از شون، نامه می دادم، هفته‌ای یه نامه می فرستادم براش، حتی نوشتم دو تا اسم بچه می‌خوام، یه اسم پسر و یه دختر و یه اسم اونم برام نوشت مهدی و زهرا!»

دوباره بغضش ترکید. جوان سیاه‌پوش پرسید: «حالا ساعت نه و نیم می‌رسیم استهبان؟»

- ها!

جوان لب‌خندی زد و گفت: «خوبه! من به بابام قول دادم، می‌دونی بابام با شیخ احمد توی شیراز و قم و نجف با هم بودن، یه مدت هم یادمه بچه که بودم شیخ احمد آخرای هفته می‌اومد لار، حالا هم قراره اسم حسینی‌مون رو بذاریم حسینی‌ی شیخ احمد فقیهی.»

سلطان علی فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. ساعتی بعد به استهبان رسیدند. شهر به هم ریخته بود. همه در خیابان‌ها جمع بودند. سلطان علی بین جمعیت گم شد. جلو رفت به این طرف و آن طرف سر کشید و نگران اوضاع بود.

از بلندگو صدایی آشنا را شنید؛ میرزا محمد شعله‌ی استهباناتی بود که شعر می‌خواند:

بیامد ناگهان از شاخه برچید
سموم حادثه گل‌های امید
فقیهی، زاده‌ی اسلام و قرآن
تو ای در راه حق بگذشته از جان
تو روح الله را بودی مقلد
تو فائز گشتی ای انسان عابد
چو شمعی سوختی از بهر اسلام
نرفتی زیر بار زور و دشنام
امید قلب ما بودی فقیهی
تو هم روح و تو جان بودی فقیهی
تو ای بنشسته بر خوان شهیدان
تو ای اسطوره‌ی تقوا و ایمان
چه سختی‌ها در این دنیا کشیدی
تو لختی شادی دنیا ندیدی
گل عمرت فقیهی زود پژمرد
گل عمرت فقیهی زود پژمرد
بماند در دل تاریخ نامت
شکیبا باد زین پس خاندانت

همان‌جا کنار درختی خشکیده زانو سست کرد و نشست. کمی که گذشت، نامه‌ای را از داخل جیب پیراهن خاکی رنگش درآورد. آن را یک‌بار دیگر خواند. آن را بوسید و دوباره در جیب پیراهنش گذاشت. سرش را پایین انداخت و شروع به گریستن کرد. ساعتی بعد دستی به شانه‌اش نشست.

- اوی سلطون علی! کی رسیدی پهلوون؟

سلطان علی به آرامی گفت: «ها اصغر! چی می‌خوای؟»

اصغر آهی کشید و جواب داد: «ای‌ی. خب چی بگم؟ نمی‌شه که توی این هیر و ویر مشتلق ازت بخوام.»
- حوصله داری‌ها.

اصغر کمی فکر کرد و گفت: «همه داماد دارن، ما هم دل‌مون خوشه تو شدی دامادمون. پاشو اول می‌ریم تشییع جنازه، بعد هم می‌ریم بهداری.»

- واسه چی بهداری؟

اصغر با دلخوری گفت: «ای بابا، مگه قرار نبود بابا بشی؟»

- مرضیه یه ماه دیگه وقتشه.

اصغر لب‌خندی زد و گفت: «بچه مٹ خودت هول بوده، زودتر اومده، عیبیه؟»

- جدی می‌گی؟

اصغر دست سلطان علی را گرفت و گفت: «نه، دارم هذیون می‌گم. پاشو مرد حسابی! پاشو دیگه!»

سلطان علی بلند شد و ایستاد. اصغر نگاهی به دست گچ‌گرفته‌ی سلطان علی انداخت و گفت: «اگه دو ساعت زودتر می‌اومدی ونگ ونگ بچه رو خودت می‌شنفتی. حالا اسمش رو چی می‌ذاری؟ غلام علی؟ غلام حسین؟ محمد؟ علیرضا؟»
- می‌ذارم احمد.

به هم نگاه کردند. میان رود جمعیت ایستاده بودند. رودی سیاه‌پوش که احاطه‌شان کرده بود. اصغر زیر لب تکرار کرد: «احمد! ها گمون کنم خوب اسمیه، ها، خوبه پهلوون.»
شانه به شانه‌ی هم همراه جمعیت به راه افتادند. کمی بعد با جمعیت وارد صحن پیرمراد شدند و پیکر شیخ احمد را در همان صحن و زیر همان درخت تنومند به خاک سپردند.

دوازده سال بعد یک روز صبح زود من زیر همین درخت نشستم. سنگ قبر را به آرامی لمس کردم. آقای وفایی یکی از کارمندان بنیاد شهید که در استهبان مرا راهنمایی می‌کرد برای زیارت پیرمراد از من دور شده بود.

چشم‌هایم را بستم. فاتحه‌ای برای شیخ احمد خواندم. سعی کردم وقایع آن سال‌ها را در ذهنم بازسازی کنم تا بعدها کتابی بنویسم به نام: «هفت و سیزده دقیقه».